سال بیست و هشتم – شماره ۱۱۴۵

نسیم جنوب

www nasimjonoub .com

شنبه ۸ شهریور ۱۴۰۴ ۱۲ صفحه

۲۰۰۰ تومان (مبلغ فروش به کیوسک مطبوعاتی تعلق می‌گیرد)



مافیای کنکور و جامعه‌ای که نیاز به درمان دارد

دکتر مریم فرخ نیا

اتمام حجت دادستان عسلویه با پتروشیمی‌ها؛ فرصتی برای پیوند صنعت و جامعه محلی

فرزاد ادیبان

افتخاری بزرگ برای بوشهر:

داوطلب بوشهری رتبه یک کنکور سراسری را کسب کرد



بر اساس نتایج اعلام شده از سوی سازمان سنجش آموزش کشور، علیرضا اسماعیلی از بوشهر رتبه یک گروه آزمایشی زبان‌های خارجی کنکور سراسری را کسب کرد.

به گزارش ایرنا علیرضا اسماعیلی در گفت و گو با خبرنگار ایرنا گفت: قبولی در این آزمون بدون شرکت در آزمون های آزمایشی و کلاس‌های کنکور سال بوده است.

وی ادامه داد: پارسال نیز رتبه هشت گروه آزمایشی زبان‌های خارجی را کسب کردم و دلیل کسب نکردن رتبه مشابه امسال بیماری مادرم بود که برای بهبود ایشان تلاش بسیار کردم اما متاسفانه نتیجه بخش نبود.

اسماعیلی افزود: از کودکی به مطالعه کتب ادبی برنده جوایز بین الملل به زبان انگلیسی علاقه‌مند بودم و بخش عظیمی از آن را مدیون خانواده هستم.

وی اظهار داشت: مطالعه مستمر کتب فلسفه، جامعه‌شناسی و رمان‌های بین‌المللی به زبان انگلیسی، آن‌هم روزانه قریب به چهار ساعت بخش جدانشدنی برنامه زندگی من است.

اسماعیلی تصریح کرد: هدفم از شرکت در این گروه آزمایشی برای سال دوم کسب رتبه برتر بود که خوشبختانه حاصل شد.

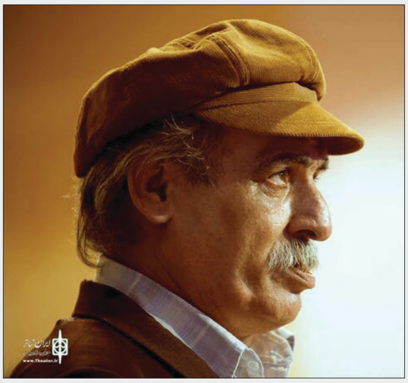
وی گفت: اکنون مشغول گذراندن ترم آخر مهندسی صنایع در مقطع کارشناسی هستم اما به رشته پزشکی علاقه بسیار دارم و امسال علاوه بر زبان‌های خارجی در گروه آزمایشی تجربی نیز شرکت کردم که نتیجه آن حائز اهمیت است و امید است که سال تحصیلی جدید را در کرسی رشته پزشکی بنشینم.

وی اظهار کرد: پدرم اصالتا اهل روستای وحدت آباد شهر بردخون از توابع شهرستان دیر است اما از سال ۱۳۷۵ در بوشهر زندگی می کنیم و من نیز متولد شهر بوشهر هستم.او نتیجه کسب شده را نتیجه زحمات و تشویق های بی‌دریغ خانواده به‌خصوص مادر مرحومه و پدرش دانست.

گفتنی است پدر علیرضا معلم و دانش آموخته رشته تصویرسازی از دانشگاه هنرهای زیبا در مقطع فوق لیسانس است و مادر وی نیز سال گذشته در واپسین روزهای منتهی به نتیجه کنکورسراسری بر اثر بیماری سرطان درگذشت.

مدیر دبیرستانی که اسماعیلی در آن تحصیل کرده است نیز به ایرنا گفت: در ۲۵ سال گذشته این اولین باری است که یک نفر از استان بوشهر رتبه اول کنکور سراسری گروه آزمایشی زبان‌های خارجی را کسب می‌کند.

آخرین وضعیت هنرمند پیشکسوت در بیمارستان



ایرج صغیری، هنرمند پیشکسوت تئاتر که مدتی است در بیمارستان پیوند ابوعلی سینای شیراز بستری است، از بخش «آی سی یو» این بیمارستان به بخش «سی سی یو» منتقل شده است.

اقلیما صغیری، دختر این هنرمند درباره تازه‌ترین وضعیت او به ایسنا گفت: پدر از روز چهارشنبه به بخش «سی سی یو» منتقل شده است ولی شرایط حال‌شان دچار افت و خیز است.

او اضافه کرد: ایشان بعد از مدتی که در بخش «آی سی یو» تحت درمان بود، به تشخیص پزشکان و برای درمان قلب‌شان به بخش «سی سی یو» منتقل شده است ولی در چند روز گذشته روند بهبودی حال‌شان دچار افت و خیز بوده است.

ایرج صغیری هنرمند پیشکسوت تئاتر کشورمان که از او به عنوان پدر تئاتر بوشهر یاد می‌شود، متولد اول آذر ۱۳۲۵ در بوشهر، بازیگر، کارگردان، نمایشنامه‌نویس و داستان‌نویس، دارای نشان درجه یک هنری از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و عضو موسسه هنرمندان پیشکسوت است.

روایت عیادت اسماعیل تبادار، دانش‌آموزِ سابق از ایرج صغیری، معلمِ سابق

شاگرد بر بالین استاد

محمود خدری

ایرج صغیری بازیگر، کارگردان، نمایشنامه‌نویس و داستان‌نویس بوشهری، چهره‌ای شناخته شده ملی و حتی بین‌المللی‌ست. شاهکار قلندرخانه‌ی وی و راهیابی‌اش به فستیوال‌های مختلف جهانی گواه این مدعاست.

عصر شنبه یکم شهریور، به پیشنهاد مهندس اسماعیل تبادار، استاندار اسبق بوشهر و فارس و شاگردِ خوش‌انشاءِ سال‌هایِ نه‌چندان دورِ استاد ایرج صغیری، راهیِ بیمارستان محل بستریِ این چهره ماندگار فرهنگ و هنر بوشهری شدیم.

فاصله‌ی ۴۵ دقیقه‌ای‌مان تا آن مرکز درمانی فرصتی شد برای ذکر خیر و بیان خاطرات گوناگون و شنیدنی استاندار اسبق بوشهر از این هنرمند و فرهنگی شهیر. خاطراتی از جنس شرجی و گرمای جنوب، با شور و حرارت کلامی منحصربفرد استاندار اسبق‌مان.

با سفارش خیّر هم‌استانی‌مان جناب آقای قائدی که از هیئت امناء و با هماهنگی دکتر اکبر مدیر داخلی و با همکاری و همراهی حراست آن مرکز درمانی به درب ورودی آی‌سی‌یو رسیدیم.

استقبال ویژه و شایسته‌ی پرسنل و کادر درمان آی‌سی‌یو از استاندار اسبق بوشهر و فارس، نشان از به‌یادمانده‌هایی از دوران استانداری مهندس تبادار در اذهان‌شان داشت.

با راهنمایی آن عزیزان، تبادار شاگرد بر بالین معلم خود رسید. شاگرد و سرپرستار در سمت راست استَاد و راقم سطور و پرستار در سمت چپ استاد قرار گرفتیم. مشاهده‌ی وضعیت معلم رشیدِ سال‌های نه‌چندان‌دور، شاگرد را متأثر کرد.

معلم در خوابی ناشی از داروهای خود بود. بر خلاف میل شاگرد جهت رعایت حال معلمش، اما پرستار و سرپرستار به آرامی استاد را به فامیل صدا زدند.

استاد چشمانش را تا نیمه گشود بی‌آن‌که جایی خاص نظر افکند. پرستار مجدداً اینگونه خطاب کرد: پدرجان، مهمان دارید! آقای تبادار تشریف آوردند.

استاد چشم‌ش را بیشتر باز می‌کند، گویی صدای پرستار مستقیم و قبل از دستور مغز، به چشم رسیده باشد. چشم را اندکی بیشتر باز می‌کند اما تکلم یاری نمی‌کند.

سرپرستار این‌بار مجدداً به آرامی گفت: باباجان، آقای تبادار آمدند شما را ببینند، این طرف را نگاه کنید! چشمان صغیری بزرگ، کامل باز می‌شوند. بلافاصله تبادار به سخن آمد و گفت جناب دکتر صغیری، تبادار هستم، تبادار، شاگردت. حرکات چهره‌اش نشان از جستجوی صاحب صدا را داشت، همگی گفتیم آن سمت را نگاه کنید!

ناخودآگاه به سختی گفت تبادار؟؟؟!!!! کجاست؟؟؟!!!!

مهندس تبادار گفتند این‌جا هستم آقای دکتر، کنارتان.

به سختی سرش را چرخاند سمت شاگرد و استاندار اسبق و کنجکاوانه‌تر گفت: تبادار؟! باز هم متفقاً گفتیم بله.

چشم کاملاً باز و کلام نسبتاً بهتر شد. استاد به شاگرد نگاه کرد و تکرار کرد تبادار! با وجود بیماری اما با صدای غرای‌ش گفت خوش آمدی، محبت کردی، ممنونم. بوشهر بودی؟ شاگرد گفت نه، تهران بودم، از تهران آمدم، اگر از بوشهر می‌آمدم که به‌جای این دسته‌گلِ بی‌قابل، قطعاً برای‌تان رطب می‌آوردم! و مجدداً برای معلمش از حضرت حق، بهبودی و شفای عاجل طلب نمود. صغیری بزرگ نیز، مجدداً به سختی تشکر کرد از تشریف‌فرمایِی شاگرد و استاندار سابق‌ش.

پرستار و سرپرستار نیز روند درمانی استاد صغیری را از بدو ورود تاکنون به سمع مهندس تبادار رسانده و از اقدامات درمانی بعمل‌آمده جهت بهبودی حال بیمار، ایشان را مطلع نمودند.

مهندس تبادار ضمن تقدیر و تشکر از زحمات پزشکان و کلیه‌ی کادر زحمتکش درمان و آرزوی توفیق برای این قشر زحمتکش، از دکتر صغیری و مجموعه پرستاران بخش خداحافظی نمود و هنگام مراجعت نیز طی تماس تلفنی با دکتر سیدابراهیم امینی و دکتر طهمورث نیکنام و دکتر اکبری، مجدداً سفارشات لازم را بعمل آورد و در مابقی مسیر نیز، راوی خاطرات شیرین و شنیدنی خود از استاد صغیری چه در ایام مدرسه و چه در دوران استانداری بودند.

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود

زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

مافیای کنکور و جامعه‌ای که نیاز به درمان دارد

دکتر مریم فرخ نیا



در کشوری که همه آرزوی پزشک یا وکیل شدن دارند، رشته‌های فنی‌مهندسی و علوم‌انسانی به حاشیه رانده شده‌اند. آن‌جا که رقابت برای صندلی پزشکی آن‌قدر شدید است که از هر پنجاه نفر، تنها یک نفر موفق به قبولی می‌شود. حجم آمارهای تکان‌دهنده، نه نشانه‌ی پیشرفت علم، بلکه نشانه‌ی بیماری پیشرفته‌ی یک جامعه است؛ جامعه‌ای که ارزش انسان را با عنوان شغلی‌ای می‌سنجد که پول‌سازی بیشتری دارد، نه با توانایی‌ها و علایق فردی که می‌تواند در رشته‌ای دیگر موفق باشد.

این پدیده، از نگاه جامعه‌شناختی، نتیجه‌ی یک نظام آموزشی ناکارآمد است که به‌جای پرورش خلاقیت و تفکر انتقادی در میان افراد جامعه، آن‌ها را در مسیرهایی هدایت می‌کند که صرفاً با قدرت اقتصادی و پرستیژ اجتماعی گره خورده‌اند. آموزش در چنین ساختار درهم‌شکسته‌ای، فقط وسیله‌ای برای ایجاد شکاف طبقاتی و تولید مدرک‌های بی‌فایده شده است.

اما ما شاهد چه رویکردی هستیم؟ به‌جای درمان این بیماری پیشرفته و اصلاح ساختار ناکارآمد، تمرکز بیش‌ازپیش بر مافیای پرسود کنکور از کودکستان تا دانشگاه است. از آزمون‌های ورودی مدارس خاص، المپیادهای علمی در دوره‌های اول و دوم دبیرستان، تا غول مرحله‌ی آخر: مافیای کنکور! که نانش را سال‌هاست با خیال راحت در خون جوشیده‌ی والدین نگران و بچه‌های بینوای مضطرب و حیران می‌زند. مؤسسات آموزشی، مشاوران تجاری‌شده و تبلیغات بی‌وقفه‌ای که از سر و روی فضای مجازی می بارد، همه در خدمت سیستمی فروپاشیده هستند که اضطراب را می‌فروشد و امید را قسطی می‌دهد.

این اقتصاد آموزشی فشل، آموزش را از مسیر عدالت اجتماعی خارج و آن را به کالایی لوکس تبدیل کرده که تنها برای طبقات خاصی قابل‌دسترس است.

در چنین جامعه‌ی بیماری، بسیاری از دانش‌آموزان نه برای خدمت به جامعه، بلکه برای گرفتن مدرکی که درآمد بیشتر یا راهی برای مهاجرت باشد، ادامه‌ی تحصیل می‌دهند. تحصیل برای آن‌ها دیگر هدفی انسانی یا علمی نیست؛ بلکه تبدیل شده به ابزاری برای فرار از کشور یا پول‌سازی. این تغییر نگرش و رویکرد بحرانی، نتیجه‌ی بی‌اعتمادی به آینده‌ی داخلی کشور است و نشانه‌ای از بحران هویت در نسلی جوان که قرار بوده آینده‌ساز کشور باشد؛ نسلی که ناچار است مسیر تحصیلی‌اش را نه بر اساس علاقه، بلکه تحت فشار اجتماعی انتخاب کند و در نهایت سردرگم، بی‌انگیزه و مهاجرت‌طلب شود.

پس بشنوید، بخوانید، جدی بگیرید: این جامعه نیاز به درمان دارد. کسی باید بیاید و زخم‌های عفونی‌اش را پانسمان کند، نه این‌که هر سال گروهی تازه بیایند و درباره‌ی کنکور یک‌مرحله‌ای یا دومرحله‌ای - بعد از چند دهه آزمون و خطا - باز تصمیم بگیرند. بی‌ثباتی در سیاست‌گذاری آموزشی، نه‌تنها نشان‌دهنده‌ی نبود چشم‌انداز بلندمدت است، بلکه باعث فرسایش اعتماد عمومی و تضعیف سلامت روانی دانش‌آموزان و خانواده‌ها شده است. پس بساط این تصمیم‌گیری‌های بی‌ثبات را جمع کنید. چند دهه باید بگذرد تا بفهمید اعصاب و روان آدم‌ها یک‌شبه از هم نمی‌پاشد؛ یک‌شبه بی‌انگیزه نمی‌شوند که کافی‌ست فقط چند لحظه پای صحبت بچه‌های دم کنکور یا حتی آن‌هایی که وارد دانشگاه شده‌اند بنشینیَد تا بفهمید چقدر گیج و سردرگم‌اند. بسیاری از آن‌ها به دنبال مهاجرت‌اند؛ نه این‌که به وطن دلبستگی ندارند - مگر می‌شود ایرانی باشی و ایران را دوست نداشته باشی؟ - بلکه به‌خاطر بی‌پناهی در برابر سیستمی‌ست که آن‌ها را به شکل پول می‌بینند، نه سرمایه‌ی انسانی،که برای همین راهی جز رفتن نمی‌بینند.

بدبختانه این نگاه ابزاری به جوانان، جامعه را در مسیر فروپاشی اخلاقی و انسانی قرار داده و مانع از شکوفایی استعدادها و شکل‌گیری حس تعلق اجتماعی آن‌ها شده است. در نهایت، این نوشته نه فقط یک نقد، بلکه یک هشدار جدی است؛ از طرف کسی که خود در همین نظام آموزشی درس خوانده، از سد کنکورهای متعدد گذشته، و حالا هم والد است و هم با دانشجویان سروکار دارد. این یک هشدار به مسئولانی‌ست که هنوز متوجه نشده‌اند نسل جوان، سرمایه‌ی فکری و انسانی این سرزمین است. اگر به‌جای سودجویی از بحرانی که برای آن‌ها ساخته‌ایم، به پرورش و حمایت‌شان روی بیاوریم، شاید هنوز فرصت بازسازی این جامعه باقی مانده باشد.

شما دقیقاً مشغول چه کاری هستید؟

عبدالرضا مظفری‌نژاد: مسئولان استان بوشهر! تا کی باید مردم تاوان بی‌کفایتی شما را بدهند؟ آب نیست، برق نیست، آنتن نیست، و شما هم نیستید. وقتی زندگی مردم با هر قطعی برق فلج می‌شود، وقتی بی‌آبی به بحران تبدیل شده، وقتی ارتباطات قطع می‌شود و حتی صدای اعتراض هم خاموش می‌ماند، شما دقیقاً مشغول چه کاری هستید؟ اگر حضور شما فقط برای عکس‌های یادگاری و جلسه‌های بی‌حاصل است، نبودتان شاید مفیدتر باشد. مردم دیگر طاقت وعده‌های توخالی و لبخندهای بی‌اثر را ندارند. با چه زبانی باید گفت؟ مثل آب که نیست، شما هم نباشید. مثل برق که می‌رود، شما هم بروید. مثل آنتن که قطع می‌شود، صدای شما هم خاموش شود. ما به مسئول نیاز داریم، نه تماشاچی. اگر نمی‌توانید کاری کنید، کنار بروید.

اگر نمی‌خواهید کاری کنید، کنار زده خواهید شد.

این مردم، این خاک، این استان، شایسته‌ی مدیریتی شفاف، پاسخگو و دلسوز است، نه این سکوت سنگین و بی‌عملی مزمن.

زندگی آگاهانه

چرا نباید حسرت گذشته را بخوریم؟

حسین زیرراهی - مدرس مهارتهای توسعه فردی



فکر می‌کنم این مقاله به درد هر کسی بخورد. چون کسی نیست که حسرتی در گذشته خود نداشته باشد. از تصمیمات اشتباه گرفته تا استفاده نکردن از فرصت‌ها و یا غفلت و بی‌خبری از دنیای اطراف خود. این موضوع به‌ویژه در مورد آدم‌های پا به سن گذاشته بیشتر مشهود است. ولی حتی جوانانی که در دهه بیست زندگی خود به سر می‌برند هم اغلب حسرت فرصت‌های نوجوانی‌شان را می‌خورند.

چرا ما حسرت گذشته خود را می‌خوریم؟ شاید بزرگترین دلیل این کار ناشی از خطایی شناختی در مغز ما باشد. ما وقتی به گذشته خود نگاه می‌کنیم بیشتر اشتباهات و شکست‌ها را به یاد می‌آوریم. زیاد به تصمیمات درست خود توجه نمی‌کنیم. دلیل آن هم ساده است. ما دردها را بیشتر به یاد می‌آوریم.

دلیل دوم این است که نمی‌توانیم خود را انسانی ناقص که همه چیز را نمی‌داند بپذیریم. یا نمی‌دانیم که انسان با تجربه کردن، اشتباه کردن و شکست خوردن یاد می‌گیرد. بنابراین از خود انتظار داریم بدون هیچ اشتباه یا شکست بزرگی در زندگی پیش برویم. در حالیکه دقیقا موفق‌ترین آدم‌ها بیشترین شکست‌ها را خورده‌اند.

سوم این‌که با عقل اکنون‌مان گذشته خود را قضاوت می‌کنیم. به این توجه نداریم که آن روز دانش‌مان همین‌قدر بوده و فکر می‌کرده‌ایم داریم تصمیم درست را می‌گیریم. در گذشته اولویت‌های ما ممکن است چیزی متفاوت از الان باشد. تازه شاید همین الان هم در اشتباه باشیم. اگر کمی به فلسفه جبر تاریخ هگلی اعتقاد داشته باشیم با نگاهی به گذشته می‌توانیم درک کنیم که با توجه به دانش، تجربه، اعتقادات و باورهای آن روز خود دقیقا همان کاری را کرده‌ایم که باید می‌کرده‌ایم.

دلیل چهارم این است که برداشت‌مان از دنیا اشتباه است. فکر میکنیم اگر در گذشته تصمیم دیگری می گرفتیم الان حتما در شرایط بهتری بودیم. در حقیقت هیچ گارانتی برای این حرف وجود ندارد. شاید مهمترین ویژگی دنیا عدم قطعیت آن باشد. آینده خیلی وقت‌ها قابل پیش‌بینی نیست. حتی ممکن است بهترین تصمیم‌ها هم بدترین نتایج را داشته باشد.

چرا نباید حسرت گذشته را بخوریم؟ حتی اگر فرض کنیم هیچ‌یک از دلایل بالا وجود نداشت باز هم حسرت خوردن کاری کاملا اشتباه است. دلیل اول اینکه با حسرت خوردن از گذشته، آینده را هم از دست می‌دهیم. ما هیچ دخل و تصرفی در گذشته خود نمی‌توانیم داشته باشیم. ولی آینده در اختیار ما است. تجربه گذشته کمک می کند اشتباهات‌مان را در آینده تکرار نکنیم. حسرت خوردن به شدت انرژی ما را می گیرد و نمی‌توانیم با قدرت بیشتر به جنگ مشکلات آینده برویم. دوم این که با این کار اجازه اشتباه کردن را از خودمون می گیریم. چون قرار است به این روش یاد بگیریم. دلیل آخر این‌که حتی اگر حق با شما باشد باز هم فایده‌ای برای‌تان ندارد. فقط حالتان را بد می‌کند. مثل هر تغییر مثبتی حسرت نخوردن هم بصورت تدریجی و با خودآگاهی و یادآوری به خود کم می‌شود. ابزار ما در این کارزار یادآوری موارد گفته شده در این مقاله به خود است.

گزارش یک مصیبت جمعی در بندر بوشهر

محمد نیک‌فر



میدان کوچکی که اکنون در محله جبری بندر بوشهر، قبل از درب خروجی گمرک واقع شده و در خیابان مجاورش «علی و آتنا» واویلاترین سمبوسه خاورمیانه را می‌فروشند، محل بازی ما بود؛ میدانی روبه‌روی خور جبری، پر از هیاهوی بچه‌ها و سرشار از شور فوتبال و بازی‌های دیگر. میدانی کوچک که آن روزها گویی استادیومی بزرگ بود؛ جایی که قبلاً از هر چهار طرف به خانه‌های قدیمی محصور بود و سه کنج آن راه فرار داشت. امروز نیز سه ضلع آن را ساختمان‌های نوساز ساخته‌اند.

گذشتن از این محل هنوز هم کار هرروزه من است. ما از این محله رفته‌ایم، اما محل کارم همچنان همین دور و بر است. میدان و خاطرات نوجوانی من هنوز همان‌جا مانده‌اند. این میدان برای من یادآور حجم انبوهی از تلخ‌کامی و اندوه ناشی از یک مصیبت جمعی است؛ اندوه تلخ خاطرات آن سال‌ها هنوز هم از این میدان و حافظه نوجوانی من پاک نشده، هرچند بخشی از ساکنان آن با همان مصیبت و بخشی دیگر به ناچار از آن‌جا کوچ کرده‌اند. البته شعاع دایره مصیبت‌زده جبری از میدان یادشده بزرگ‌تر است، همان‌طور که حجم درد فقدان مردان دریا و خانواده‌های پریشان و داغدارشان از پهنای این میدان نیز گسترده‌تر است. اما ثقل این دایره پرملال، همین میدان کوچک و محصور بازی‌های بچگی ما بود. اگر وسط میدان را مرکز دایره‌ای فرض کنیم که شعاع آن تا نزدیک مسجد جامع عطار از یک سو و تا حسینیه زیارتی‌ها از سوی دیگر گسترده است، این دایره‌ای پر از تلخی و اندوه سوگ است؛ سوگ رفتن مردانی که از خانواده‌های ساکن همین دایره بودند.

مصیبت دریا

پاییز سال تحصیلی ۴۶ یا ۴۷ بود. لنج‌های باری قبل از شروع بادهای موسمی به سفر رفته بودند. به مقصد رسیدند، بارشان را در آن‌سوی آب‌های خلیج فارس تخلیه کردند و شاید برای بازگشت نیز بارگیری شده بودند. اوایل آذر رسیده بود و هنوز خبری از باد «لیمر» نبود. باد سرکش و افسارگسیخته‌ای که به جان خشکی و دریا می‌افتد و از هرکدام جان و مال می‌گیرد. از سر اتفاق، بخش زیادی از جاشوها و کارکنان لنج‌های جبری به این سفر رفته بودند. وقت بازگشت بود. از موعد همیشگی «لیمر» چند وقتی گذشته بود. کمی بیشتر صبر کردند؛ شاید امسال دیرتر از موعد همیشگی‌اش بوزد. اما از «لیمر» هنوز خبری نبود. حسی توأمان از دلتنگی برای خانه، زن و بچه‌های‌شان و امیدواری به این‌که برای رسیدن «لیمر» دیگر دیر شده است، یک‌جا در دل‌شان جمع گردیده بود و میل به برگشت داشتند. شاید به قول ناخدایی، در جایی دیگر «لیمر» وزیده باشد. تصمیم به بازگشت گرفتند. سال‌هایی بود که از امکانات امروزی دریانوردی حتی در حد جلیقه نجات هم خبری نبود.

به نیمه راه رسیدند، به مطاف. ناگهان سیاهی قبل از رسیدن «لیمر» از دور پیدا شد. هیچ راه نجاتی متصور نبود. امواج سهمگین به جان دریا و لنج‌ها افتاد. همه لنج‌های جبری غرق شدند.

منتظران در بندر

آن‌ها از حادثه دلخراش بی‌خبر بودند. امکان خبر گرفتن از فاجعه میسر نبود. تنها خبری از راهی شدن آن‌ها از مبدأ به دست رسیده بود. چند روزی محله جبری در بی‌خبری و اضطراب از رسیدن فاجعه‌ای هولناک به هم ریخته بود. از خانه‌های جاشوها کم‌کم صدای دعا و گریه توأمان بلند شد. در وانفسای بی‌خبری و انتظاری کشنده، اما خبری رسید: «همگی به کام امواج خروشان دریا از تلاطم و خروش لیمر فرو رفته‌اند.» خبر قطعی بود؛ غرق شده بودند. شب‌ها مصیبت، حجم بیشتری به خود می‌گرفت. هرچند هنوز کورسویی از امید واهی، از سر استیصال، در دل بازماندگان چون شمعی در باد، سوسو می‌زد. با هر خبر و شایعه‌ای، خانواده‌ها با همراهی بقیه ساکنان محل به



ساحل «خور» پناه می‌بردند. گریه و دعا و صدای مردان خانواده، دل آدمی را به خراش می‌داد. شیون و گریه‌های شبانه و تلاش نافرجام روزانه در محدوده جغرافیای جبری از سوی خانواده‌های قربانیان، هنوز هم پس از سال‌ها در روح و روان نوجوانی من باقی مانده است.

پس از چند روز، یکی از همان لنج‌های غرق‌شده، بدون سرنشین در مسیر تردد لنج‌هایی که روزهای بعد از مسیر مطاف یا حوالی آن می‌گذشتند، پیدا شد و یدک‌کش شده به «خور» وارد گشت. لنج ناخدا «عبدی برزن»، بدون ناخدا و جاشوها، چون اسبی بی‌سوار وارد «خور» شد. لنجی که هنگام رفتن پر از همهمه کارکنان و شوق سفر بود، حالا بوی مرگ از سینه تا پاشنه‌اش از دور به مشام می‌رسید. لنج را به گوشه‌ای از ساحل «خور» بردند. هرکس دنبال نشانی از جاشوها بود، تا این‌که متوجه جسد بادکرده نوجوانی در «خَن» کنار موتور شدند. احتمالاً برای گرم شدن یا ندیدن امواج به آن‌جا پناه برده بود. او «موسی کلی»، همبازی ما بود که همراه خالو عبدی‌اش به سفری که آخرین سفر زندگی‌اش شد، رفته بود. حالا همه مطمئن شدند که فاجعه‌ای که انتظارش را می‌کشیدند، قطعی است.

صحنه عزا در میدان

میدان مصیبت‌زده حالا بعد از اضطراب این چند روز به صحنه عزا و شیون‌های دلخراش تبدیل شده بود؛ مصیبتی بدون مراسم خاکسپاری و مناسک تدفین.

یک سمت میدان، خانه ربیعانی، عزادار ناخدا «نجف» و برادر زنش بودند. آن‌ها پدر و دایی «صفر ربیعانی»، دروازه‌بان تیم فوتبال میدان بودند.

سمت دیگر میدان، عزای «مشهدی یونس»، سکانی لنج و پدر «بهروز ارکی» همبازی ما، برپا بود.

گوشه دیگر میدان، صدای گریه و شیون «بی‌بی» به گوش می‌رسید که همسر و پسرش، «حسین برناک»، نوجوان شوخ و دوست‌داشتنی و هم‌مدرسه‌ای ما را صدا می‌زد. روح دوستان و همبازی‌های حسین، که با بهت و بی‌خبری از مصیبت، سرگردان در اطراف میدان پرسه می‌زدند، خراشیده می‌شد.

کمی دورتر از میدان، خانه «زایر عباس رضازاده» قرار داشت که هنوز عزادار پسران غرق‌شده‌اش بودند. زایر عباس و خانواده‌اش بیشترین همدردی را با خانواده‌های عزیزان از دست داده داشتند؛ چرا که آن‌ها پیش از این، این داغ را چشیده بودند.

پشت میدان، «طلا»، مادر «نجف» که سال قبل پسرش در «خور» غرق شد، نیز داغش پس از یک سال دوباره تازه شده بود. نجف، همبازی لاغر و بازیگوش همسایه و دوست خانوادگی ما، تا قبل از غرق شدن در میدان فوتبال بازی می‌کرد.

کمی دورتر از میدان، صدای نوحه‌خوانی برای پدر «حمید بحرینی» که هم‌کلاسی ماست، به گوش می‌رسید. پدر حمید، «حسین فیس»، قربانی دیگر «لیمر» بود. او پیله‌ور خرده‌پایی بود که همراه لنج‌های جبری به سفر می‌رفت و ره‌آورد سفرش را به همسایه‌ها یا در بازار می‌فروخت.

به کوچه حسینیه که وارد می‌شدید، در ابتدای آن، خانه «ملا خسرو» بود، مؤذن محله که اذان‌گوی تعزیه صبح عاشورا نیز بود. ملا خسرو قبلاً از حادثه غرق شدن لنج «ناکو» جان به در برده بود، اما این بار قربانی امواج خروشان دریا شده بود.

کمی آن‌سوتر، از دو خانه همسایه چسبیده به هم، نوای نوحه‌خوانی زنان به گوش می‌رسید. در خانه ناخدا «عبدی برزن»، عزای ناخدا و خواهرزاده‌اش «موسی کلی» گرم بود و در مجاورش، خانه «فرهاد»، پیرمردی لاغراندام و عیال‌وار، که در عزایش مظلومانه صدای نوحه و ماتم شنیده می‌شد. او پدر هم‌کلاسی بعدی من، «حمید بهرامی»، بود.

کمی به سمت دریا که می‌پیچیدید، خانه «شریف‌نژادها» بود. عزای پدر خانواده، «عبدالله» و پسر بزرگ‌شان «علی»، در خانه محقر و پر از اولادشان برپا بود.

سال‌ها بعد، در سر کوچه دیگری از کوچه‌های میدان، خانه ناخدا «محمد پرورش» که با رفیق همیشگی‌اش «رحیم شاطر» در حوالی ساحل رود حله برای انتقال لنج خود به گناوه دچار حادثه شده و هر دو رفیق غرق شده‌اند، عزای نویی برپا می‌شود.

این گستره مصیبت‌زده در محله جبری، فراتر از چند خانه و خانواده عزادار بود. خانه‌هایی که قبل‌تر دریا از آن‌ها جان گرفته بود، دوباره داغ‌شان تازه شده بود. گویی یادشان آمده بود که جای خالی عزیزان‌شان باز هم به دل‌های داغدارشان چنگ می‌اندازد. و تعداد خانه‌هایی که علم سیاه عزا برافراشته بودند، بیشتر می‌شد.

سال‌هاست خانه‌های عزادار آن روزهای جبری شمایل اولیه ندارند و به جای‌شان ساختمان‌های جدیدی بنا شده است، اما هم‌چنان صدای ضجه ساکنانش از اندوه و تلخی فقدان عزیزان‌شان در مساحت این دایره و میدان به گوش می‌رسد. بارانی که به شدت، پس از باد «لیمر» می‌بارد و غبار و غریو آن تلاطم را می‌شوید، هرگز نتوانست داغ مردانی را که با لنج‌هایشان به قعر دریا فرو رفتند، از دل جبری بشوید و پاک کند. اندوه و تلخی آن روزها برای همیشه در حجم میدان باقی مانده است.

میدان کوچک بازی‌های نوجوانی ما نیز با اندک تغییرات پیرامون آن، مثل هر گوشه دیگر جبری، هم‌چنان همان‌جا مانده است. اما میدان کوچک مجاور «خور جبری» دیگر هرگز روی خوش به خود ندید و نشاط و هیاهوی بازی بچه‌های آن‌جا با رفقای غرق‌شده‌شان و پدران هم‌بازی‌شان، در دل دریا غرق شد. میدان دیگر میدان قبل نشد و گرد و غبار اندوه برای همیشه چون چادری سیاه از عزا، مثل هاله‌ای از بی‌نشاطی بر سر آن کشیده شد.

روایت نسیم جنوب از دختران دبیرستان شاهدخت؛ قصه پریان دریایی آب‌های آرام (۴)

به کوشش جمیل رزمی



نگاهی به عوامل موفقیت، تأثیر دانشگاه و خاطرات شیرین

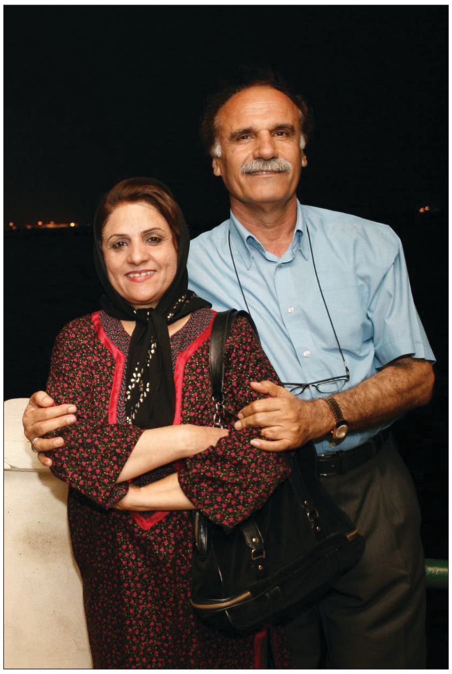
مصاحبه با گلناز صفوی، از نخستین فارغ‌التحصیلان دبیرستان شاهدخت در بوشهر

بار دیگر نگاهی به لیست اسامی دانش‌آموزان برجسته شاهدخت می‌اندازم. این بار این نام برایم خیلی آشنا می‌آید. به همسایه قدیمی‌مان زنگ می‌زنم و از ایشان سراغش را می‌گیرم. شماره‌اش را به من می‌دهد. تماس می‌گیرم و مثل خیلی‌های دیگر می‌شد شخصیت او را از تُن صدا و ادای کلماتش به خوبی تشخیص داد. خودم را معرفی می‌کنم و از ایشان دعوت می‌کنم تا به پروژه «قصه پریان دریایی آب‌های آرام» بپیوندد. بسیار متعجب می‌شود و خیلی متواضعانه از من و هفته‌نامه نسیم جنوب بابت انتخاب او تشکر می‌کند و مثل همه دختران خوب شهرم با اظهار خرسندی این دعوت را می‌پذیرد.

– خانم صفوی بزرگوار، از این که به خوانندگان هفته‌نامه نسیم این فرصت را می‌دهید که همراه شما در یک سفر به تونل زمان ما را همراهی کنید، بی‌نهایت سپاسگزاریم. لطفاً ضمن معرفی خودتان، مدرسه‌ای را که در آن درس خوانده‌اید برای ما توصیف کنید.

– من اول از همه ضمن تشکر بابت انتخابم از میان این همه دختران تحصیل کرده، از این که قرعه ایده‌آل و افتخار به نام من افتاده است از شما آقای رزمی و مجموعه نسیم جنوب تشکر می‌کنم. گلناز صفوی هستم. من تمام سال‌های تحصیل خودم را تا دریافت دیپلم در دبیرستان شاهدخت بوشهر گذرانده‌ام. ابتدا می‌خواهم فضای دبیرستان را تا حدودی که برای شما قابل تصور باشد برای‌تان بازسازی کنم و می‌دانم که برای همه آنانی که در این دبیرستان موفق به درس خواندن شدند نیز دل‌چسب خواهد بود.

وقتی خانم صفوی شروع کرد به توصیف دبیرستان‌شان، من هم چشم‌هایم را بر هم نهادم تا آن‌چه را که از قبل دیده بودم برای خودم بازآفرینی کنم. حالا دقیقاً از در ورودی پا به حیاط دبیرستان گذاشتم. در آن فضا مستخدم زحمتکش دبیرستان، دی‌رضا را دیدم که در حال تمیز کردن راهرو و کلاس‌ها بود. همین‌طور که خانم صفوی توضیح می‌داد، من در تصور خودم مسیری را که او می‌گفت ادامه دادم. حیاط بزرگ مدرسه به وسیله یک راهرو به دو قسمت تقسیم می‌شد. فضای سمت چپ حیاط به نسبت فضای سمت راست بزرگ‌تر بود و در آن دو زمین والیبال و بسکتبال برای بازی بچه‌ها وجود داشت. تعدادی مشغول گفتگو بودند و عده‌ای هم در حالی که قدم می‌زدند، کتاب در دست در حال مرور درس خود بودند و عده‌ای از بچه‌ها هم به دنبال هم می‌دویدند. به جلوتر می‌روم. ساختمان بزرگ و زیبای مدرسه از دو طبقه تشکیل شده بود: طبقه هم‌کف و طبقه اول. طبقه هم‌کف که قدیمی‌ها به آن طبقه اول می‌گفتند، شامل دفتر مدرسه است که کمی از سایر اتاق‌های طبقه همکف جلوتر است. بقیه اتاق‌ها در اختیار کلاس‌های سیکل اول شامل کلاس‌های هفتم، هشتم و نهم بود. در طبقه اول هم کلاس‌های دهم، یازدهم و دوازدهم قرار داشت. کلاس‌ها طوری طراحی شده بودند که پنجره کلاس‌ها بزرگ بودند و به راحتی هوا و نور کافی به آن‌ها وارد می‌شد و خیلی عالی بودند و جالب این که کلاس‌ها رو به جنوب باز می‌شدند که نمای ساختمان دبیرستان را فوق‌العاده زیبا کرده بود. در این هنگام زنگ صف زده شد و بچه‌ها به فرمان خانم موحد، ناظم مدرسه، در محل صف صبحگاه جمع می‌شوند. برنامه صبحگاه شامل قرآن، سخنان حکمت‌آمیز، تقدیر از دانش‌آموزان، توصیه‌های انضباطی بود و در انتها ورزش صبحگاهی



شور و وصف‌ناپذیری به بچه‌ها می‌داد. بچه‌ها بعد از ورزش صبحگاهی با صف منظم به کلاس می‌روند. چشم باز می‌کنم و چیزی از آن همه زیبایی را در اطراف خودم نمی‌بینم.

– کمی از دبیران‌تان برای‌مان بگویید.

– راستش در آن زمان دبیرانی که ما افتخار دانش‌آموزی آن‌ها را داشتیم، واقعاً دبیرانی شایسته و عالی بودند. فقط یک خانم دبیر زبان داشتیم که متاسفانه به واسطه شغل همسرش که پزشک قانونی شهر بود، وارد این مجموعه باسواد شد که نه سواد لازم را داشت و نه از قدرت اداره کلاس برخوردار بود. ما این ضعف را زمانی متوجه شدیم که وارد دانشگاه معتبر شیراز (پهلوی) شدیم که دانشجویان نخبه از سراسر ایران را پذیرش کرده بود. در آن‌جا همه درس‌ها را به زبان انگلیسی تدریس می‌کردند. بعضی‌ها که از دبیرستان‌های معروف تهران، شیراز و اصفهان آمده بودند، به زبان مسلط بودند و من تازه فهمیدم که چه ظلمی در حق ما بوشهری‌ها شده بود و من مجبور شدم با تلاش زیاد خودم را به آن‌ها برسانم. اما دبیران دیگر ما همه درجه یک بودند؛ از لباس پوشیدن‌شان گرفته تا حرف زدن‌شان و تعهد کاری‌شان. مثلاً شما کجا می‌توانستید دبیر ریاضی به خوبی آقای حشمتی پیدا کنید؟ من فکر می‌کنم ایشان اهل داراب فارس بود و یا کجا می‌توانستید دبیر طبیعی به خوبی آقای فخرایی که اصالتاً اهل برازجان بود، با آن وجدان کاری که داشت، پیدا کنید؟ بسیار دبیر حاذق و فوق‌العاده با معلوماتی بود. چیزهایی که در درس طبیعی به ما یاد می‌دادند، بیشتر از آن چیزهایی بود که در کتاب آمده بود. رفتارشان بسیار جنتلمن و باشخصیت بود. همیشه با کت و شلوار و کراوات سر کلاس حاضر می‌شد. انسان به واقع شریفی بود. آقای رزمکن دبیر فیزیک ما هم اهل فسا بود. دبیر ادبیات‌مان خانم مریم صابر شیرازی بودند که همسر آقای برازجانی بودند. خانم صابر گنجینه‌ای بود از مطالب ادبی؛ حافظ و گلستان را حفظ بود. آن‌قدر این خانم از نظر علمی و شخصیتی برجسته بود که بچه‌ها شیفته‌اش شده بودند. این‌قدر ادبیات را برای ما شیرین کرده بود که حد نداشت. او ما را مجبور کرد تا دیباچه گلستان را حفظ کنیم و به خاطر او خیلی از اشعار را حفظ کرده‌ام و تا الان توی این سن آن‌ها را حفظ هستم. آقای برازجانی دبیر شیمی ما بوشهری بودند. ایشان بسیار، بسیار خوب تدریس می‌کردند. از دیگر دبیران خوب ما آقای مهیمنی بودند که خدا رحمت‌شان کند؛ دبیر باسواد و بامعلومات و خیلی دبیر حاذقی بودند که زیست را بسیار قشنگ تدریس می‌کردند، چون یک مدت در آزمایشگاه کار می‌کردند. خانم ایشان هم خانم صفوی بودند که دبیر خیلی خوبی بود.

درخصوص محیط آموزشی، همه چیز خوب بود، به جز این که یک چیزی من را ناراحت می‌کرد و آن هم این بود که من در تمام سال‌های تحصیلم شاگرد اول بودم و چون کارم را در کنار درسم خوب انجام می‌دادم، همیشه مبصر کلاس بودم. ولی با توجه به این که مسئولین غیربوشهری در راس ادارات شهر بودند و به همین دلیل به بچه‌های آن‌ها نگاه دیگری می‌شد و سعی می‌کردند که نمرات درس ورزش، نگارش و رسم آن‌ها را عالی بدهند تا معدل‌شان بالا بیاید و بین ما فرق می‌گذاشتند. همین عامل باعث شد که من با تلاش و حساسیت بیشتری درس بخوانم تا به عنوان یک دختر بوشهری از بالاسونیا عقب نیفتم.

تا آن‌جا که من اطلاع دارم، بچه‌ها برای درس تلاش می‌کردند، ولی توانایی و کشش آن‌ها متفاوت بود. در عین حالی که در بین‌شان استعدادهای بسیار خوبی دیده می‌شد.

اما فعالیت‌های جانبی و غیردرسی که به آن فوق برنامه گفته می‌شد، در آن زمان در حد تهیه روزنامه دیواری، شرکت در نمایش و تئاترهای دانش‌آموزی و گروه‌های سرود بود. البته دسته‌های دانش‌آموزی پیشاهنگی و شیر و خورشیدی هم در بین بچه‌ها وجود داشت که من عضو گروه شیر و خورشید بودم و همیشه نماینده مدرسه و قبل از پرچم‌دار در مراسم‌های چهارم آبان شرکت می‌کردم و بقیه بچه‌ها پشتم رژه می‌رفتند. فکر کنم چند عکس هم از آن دوران داشته باشم.

ادامه دارد...

پیشنهاد طراحی میدان انقلاب بوشهر؛ بازآفرینی قلب تاریخی شهر

یونس قیصی‌زاده: میدان ششم بهمن یا انقلاب بوشهر، روزگاری از نقاط مهم و پرفت‌وآمد شهر بوده است؛ اما امروز به‌دلیل بی‌توجهی در طراحی شهری، عملاً به یک پارکینگ عمومی برای خودروها تبدیل شده و هویت اجتماعی و فرهنگی خود را از دست داده است. در شرایطی که بوشهر به‌عنوان شهری با پیشینه غنی تاریخی، فرهنگی و هنری شناخته می‌شود، بازآفرینی این میدان می‌تواند به احیای روح جمعی شهر کمک کند.



الهام از تجربه جهانی؛ میدان رامبراند آمستردام

نمونه‌های موفقی در جهان وجود دارند که می‌توانند الگویی برای طراحی مجدد میدان انقلاب بوشهر باشند. میدان رامبراند در آمستردام یکی از میادین تاریخی و فرهنگی این شهر است که به‌خاطر نصب مجسمه‌ی برنزی رامبراند و تندیس‌های گروهی برگرفته از تابلو «نگهبان شب» شهرت دارد. این میدان علاوه بر کارکرد گردشگری، فضایی زنده برای رویدادهای هنری و اجتماعی فراهم کرده و با ترکیب هنر، تاریخ و زندگی روزمره به یک نماد شهری تبدیل شده است.



ایده پیشنهادی برای میدان انقلاب بوشهر

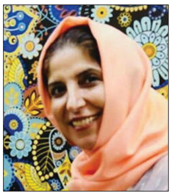
الگوی میدان رامبراند می‌تواند با بومی‌سازی و بهره‌گیری از ظرفیت‌های فرهنگی و تاریخی بوشهر به‌کار گرفته شود. در این طرح:
مجسمه اصلی میدان به شخصیت برجسته‌ای از تاریخ و فرهنگ بوشهر اختصاص داده می‌شود. به‌عنوان پیشنهاد، مجسمه ناخدا عباس دریانورد که هم ناخدای خلیج فارس بوده، هم نویسنده، شاعر، موسیقیدان، نوحه‌خوان و بنیان‌گذار سینه‌زنی بوشهری، می‌تواند در مرکز میدان قرار گیرد. المان‌های جانبی شامل تندیس‌ها و نمادهای دیگر از شخصیت‌های تاریخی، هنری، مذهبی و مقاومتی بوشهر در اطراف میدان جانمایی شوند. این عناصر می‌توانند به شکل گروهی یا پراکنده در گوشه‌ها و کنار میدان نصب شوند تا روایتگر ابعاد مختلف هویت بوشهر باشند.
نمای معماری اطراف میدان نیز نقش مکمل خواهد داشت. ساختمان مرتفع پشت میدان، با توجه به موقعیت ویژه‌اش، قابلیت آن را دارد که با نماسازی بومی بوشهری شامل در و پنجره‌های سنتی، گچ‌بری‌ها و رنگ‌آمیزی اصیل و نورپردازی در شب، به یک پس‌زمینه فاخر برای میدان تبدیل شود.

جلوه‌های فرهنگی و اجتماعی میدان

اجرای چنین طرحی می‌تواند میدان انقلاب را از یک فضای بی‌روح و متروکه، به مرکز فرهنگی- اجتماعی شهر بدل کند. این میدان نه‌تنها محل تجمع و برگزاری آیین‌های مذهبی و هنری (از عزاداری‌های سنتی تا موسیقی بوشهری) خواهد بود، بلکه به نمادی از هویت تاریخی و مقاومت مردمان بوشهر نیز تبدیل می‌شود.
نتیجه‌گیری: بازآفرینی میدان انقلاب بوشهر با الهام از تجربه موفق میدان رامبراند، فرصتی استثنایی برای نمایش وزن تاریخی، شکوه فرهنگی و غنای هنری این شهر بندری. قرار گرفتن مجسمه ناخدا عباس دریانورد در مرکز میدان، همراه با المان‌های جانبی شخصیت‌های دیگر و پس‌زمینه معماری بومی، می‌تواند این میدان را به یک نماد شهری جدید و نقطه‌ای برای افتخار و هویت بوشهری‌ها تبدیل کند.

چه ملیتی دارم؟

مژده مواجی – بوشهری مقیم آلمان



یواخیم کیف سیاه بزرگ گیتار و عصایش را کنار میز چوبی ساخته‌شده از تنه درخت گذاشت و روی یکی از کنده‌های درخت که دور میز بود کنار بقیهٔ افراد نشست. خورشید بالاخره بعد از روزهای ابری پی‌درپی در آسمان خودش را نشان می‌داد و نورش از لابه‌لای برگ‌های سپیدار روی میز می‌پاشید. یواخیم آن بعدازظهر با چند تا دوست و آشنا برای گپ‌زدن و ترانه‌خواندن قرار داشت.
او نگاهی به بقیه انداخت؛ انگار که بخواهد حضور تک‌تک افراد را برانداز کند. زیپ کیف گیتارش را باز کرد و با احتیاط گیتارش را از آن بیرون آورد و در دست گرفت.
– هشت سال پیش ترانه‌ای طعنه‌آمیز از زبان ترامپ نوشتم. قبل از این‌که برایتان گیتار بزنم و آواز بخوانم، دوست دارم کمی از زندگی‌ام را برای‌تان تعریف کنم. حوصلهٔ شنیدن دارید؟
جمعی که دور میز روی تنه‌های درخت نشسته بودند با صداهای درهم و قاطی‌شده اشتیاق و تأیید خود را نشان دادند.
یواخیم دستی به موهای کوتاه سفید سرش کشید و گفت: «من چند سالی بعد از اتمام جنگ جهانی دوم در هانوفر به دنیا آمدم. مادرم آلمانی بود و پدرم اهل پراگ. پدرم برای کار به آلمان آمده بود که با مادرم آشنا شد. من تا شانزده‌سالگی هیچ ملیتی نداشتم. یعنی قانون‌های بعد از جنگ هنوز پابرجا بود و من به‌عنوان یک آلمانی به رسمیت شناخته نمی‌شدم.
یواخیم به دوردست خیره شد، عینک ظریفش را روی چشمانش صاف کرد و ادامه داد: «چه‌قدر توی مدرسه سخت بود. احساس تبعیض می‌کردم. آن‌قدر که به بقیه توجه می‌شد، کسی حواسش به من نبود. بعد از اتمام دبستان متوجه شدم که مسئولان مدرسه به همهٔ هم‌کلاسی‌ها اطلاعات لازم برای ادامهٔ تحصیل و ورود به دبیرستان داده بودند، به‌جز من. اصلاً حوصلهٔ رفتن به مدرسه را نداشتم. خیلی از زیر کلاس‌ها در می‌رفتم. احساس اضافی‌بودن داشتم. بعد از مرگ پدرم، مادرم یک‌سال در اداره‌جات دوندگی کرد تا این‌که در سن ۱۶ سالگی ملیت آلمانی گرفتم و تازه به‌عنوان آدم به حساب آورده شدم.»
مردی که کنار یواخیم نشسته بود، لبخندی زد و پرسید: «خب، اولین چیزی که به ذهنت رسید تا با این ملیت یا آدم‌حساب‌شدن، انجام بدهی چه بود؟»
– آن‌قدر سرکش بودم که تصمیم گرفتم با پاسپورتم از کشور خارج بشوم و جاهای ندیده را ببینم. آن زمان یک کشتی بزرگ بود که ماه‌ها اقیانوس‌ها را می‌پیمود و به آمریکا می‌رفت. دل به دریا زدم و با یکی از آن‌ها همسفر شدم. تازه ۱۷ سالم شده بود. چه‌قدر هیجان‌انگیز بود این سفر.
یواخیم از بطری آب کوچکش که روی میز بود، جرعه‌ای سر کشید، رو به بقیه کرد و با لبخند گفت: «این سفر خیلی روی من تأثیر گذاشت. این سفر بزرگم کرد. من که عادت به جیم‌شدن و دررفتن داشتم، روی آب اقیانوس توی کشتی هیچ راه فراری نداشتم. همه طرفم آب بود و باید با شرایط محدود توی کشتی زندگی می‌کردم.»
زنی کنار میز که با دقت به تعریف‌های یواخیم گوش می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت، پرسید: «پا به آمریکایِ بعد از جنگ که گذاشتی، چه‌طور بود؟»
– همه‌چیز برایم تازگی داشت. خیلی هم احساس بزرگ‌بودن می‌کردم. به‌خصوص که سنم را در برگه‌ای که همراه داشتم به‌اشتباه بزرگ‌تر نوشته بودند و به‌همین خاطر اجازه داشتم از فروشگاه‌ها آبجو بخرم. آن‌جا اتفاقی برایم افتاد که هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. یک‌بار وارد فروشگاهی شدم که آبجو بخرم. اسم فروشگاه آلمانی بود. صاحب مغازه تا مرا و اسم روی سینه‌ام را دید متوجه شد که از آلمان آمده‌ام. وقتی از او پرسیدم که شما آلمانی هستید؟ جواب داد؛ روزی آلمانی بودم. دیگر نیستم.
یواخیم به نقطه‌ای از پارک که کودکان در آن مشغول بازی بودند، خیره شد، و لحظه‌ای نگاهش آن‌جا ماند.
– از سفر که برگشتم، رفتم دنبال ادامهٔ مدرسه. مدرسهٔ شبانه را تمام کردم و در دانشگاه علوم اجتماعی خواندم و مشغول به کار شدم. تا حالا که دیگر بازنشسته شده‌ام.
مکثی کرد و ادامه داد: «خب، الان نوبت موزیک است. شما هم باید با من بعضی تکه‌ها را هم‌خوانی کنید.»
یواخیم از توی جیب کیف گیتارش برگه‌های باریکی درآورد و روی میز گذاشت. جمع دور میز برگه‌ها را تقسیم کردند و یواخیم شروع به خواندن ترانه‌ای از زبان ترامپ کرد. بعد با انگشتش اشاره کرد که همه با هم از روی برگه بخوانند. همه یک‌صدا خواندند.
– من موهایی زرد ذرتی دارم با باسنی شبیه اردک
و اگر کسی سر راهم قرار بگیرد، او را به زمین می‌اندازم
اول آمریکا! من دنیا را این‌گونه می‌سازم
اخلاق لازم نیست، برای من فقط پول مهم است
تعدادی از افراد توی پارک با شنیدن صدای موزیک کنار میز جمع شدند و گوش به ترانهٔ یواخیم سپردند و با تمام‌شدن آن برایش کف زدند. زنی که سراپا گوش به آواز یواخیم بود، در حالی‌که خودکارش را لابه‌لای انگشتانش می‌چرخاند، انگار که با خودش صحبت کند، بلند گفت: «دوست داشتم بدانم آن مرد مغازه‌دار در آمریکا الان در این دنیای ناآرام دربارهٔ ملیتش چه می‌گوید.»

یادها و خاطرات نسیم جنوب:

تاریخچه باراندازها و گاراژهای بوشهر

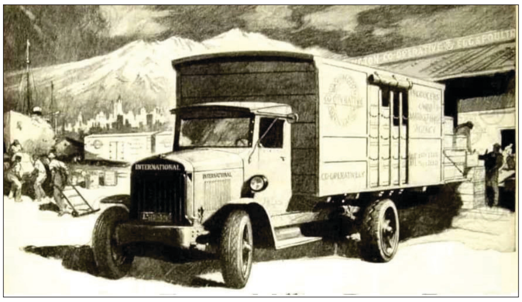
عبدالرزاق ریشهری‌زاده



این هفته از سری «یادها و خاطرات نسیم جنوب»، به موضوع باراندازها و گاراژهای باربری بوشهر می‌پردازیم.
بوشهر، به دلیل موقعیت جغرافیایی خاص خود در کنار دریا، از دیرباز به‌عنوان یکی از مهم‌ترین بنادر تجاری ایران شناخته می‌شده و در دوره‌ای به «عروس خلیج‌فارس» شهرت یافته است. این بندر که از زمان نادرشاه به‌عنوان یک بندر نظامی شکل گرفت، در دوران زندیه و به دلیل نزدیکی به پایتخت آن سلسله (شیراز)، پس از بصره به مهم‌ترین بندر تجاری خلیج‌فارس تبدیل شد. همین جایگاه باعث جذب اروپایی‌ها شد و کنسولگری‌های متعددی، به‌ویژه توسط انگلیسی‌ها، در بوشهر دایر گردید.
در گذشته، کالاهایی که از طریق دریا وارد می‌شد، برای انتقال به فلات مرکزی ایران به کاروان‌های شتر، استر و الاغ سپرده می‌شد. با ورود اولین اتومبیل‌ها به ایران در زمان مظفرالدین‌شاه، بوشهر نیز از نخستین شهرهایی بود که چرخ‌های «اتول» در آن به حرکت درآمد. مردم بوشهر از اولین ایرانیانی بودند که تجربه سوار شدن بر اتومبیل را داشتند و به‌سرعت کاربرد آن را در جابه‌جایی مسافر و کالا آموختند.
در ابتدا، انگلیسی‌ها با کامیون کالاهای خود را حمل می‌کردند و حتی برای تسهیل این کار، راه‌آهن بوشهر ـ برازجان را ساختند که تا دامنه‌های دالکی امتداد داشت. اما متأسفانه به دلیل بی‌توجهی مسئولان وقت، این خط آهن برچیده شد.

گاراژهای باربری و تحولات آن‌ها

سید محمدرضا کازرونی، تاجر بوشهری، از نخستین افرادی بود که گاراژ و بارانداز را در بوشهر تأسیس کرد و حدود چهل کامیون در اختیار داشت. به‌تدریج، پنج گاراژ باربری دیگر نیز شروع به کار کردند.
برای بررسی وضعیت و شیوه عملکرد نخستین باراندازهای بوشهر، در خردادماه ۱۳۹۸ با آقای رضا سوید، مدیر مؤسسه بارانداز سوید، گفت‌وگو کردم.
او چنین روایت می‌کند: «مؤسسه باربری سوید از سال ۱۳۲۸ فعالیت خود را آغاز کرد. پدرم، مرحوم عبدالله سوید، در سال ۱۳۱۳ با مدرک کلاس نهم از دبیرستان سعادت فارغ‌التحصیل شد و مدتی به‌عنوان معلم و سپس ناظم همان مدرسه فعالیت داشت، اما بعد استعفا داد و به‌عنوان منشی در این باربری ـ که مالک آن یک ارمنی ساکن بوشهر بود ـ مشغول به کار شد. چندی بعد، مالک باربری تصمیم به مهاجرت گرفت و پدرم آن بارانداز را خریداری کرد. در آن زمان، گرفتن امتیاز باربری و گاراژ شرایط خاصی داشت و صاحب امتیاز باید چند کامیون در اختیار می‌داشت.»
به گفته رضا سوید، در دهه ۲۰ خورشیدی، خیابان معلم (امروزی) در حاشیه شهر قرار داشت و پنج گاراژ فعال در آن بودند:
بنگاه بارکش سوید به مدیریت عبدالله سوید
گاراژ خلیج به مدیریت مرحوم سیار
گاراژ فرد جنوب به مدیریت مرحوم دباش
گاراژ مرحوم فروزانی
گاراژ مرحوم محمدیان
در دهه‌های ۲۰ و ۳۰، ظرفیت کامیون‌ها سه تا شش تُن بود و اغلب از نوع فورد، دوج، اینترناش و ماک بودند. رانندگان بیشتر اهل کازرون یا شهرضا بودند و رانندگان بوشهری کمتر در میان آن‌ها دیده می‌شدند. جاده‌ها خاکی، پرپیچ‌وخم و گاه ناامن بودند و خطر راهزنی وجود داشت. برای حمل بارهای سنگین مانند تیرآهن، در کامیون‌ها را جدا می‌کردند و تیرآهن‌ها را در دو طرَف کامیون می‌بستند تا بتوانند از گردنه‌های سختی هم‌چون رودک، فلفلی، دختر و تنگ ترکان با مشقت عبور کنند.
از نیمه دوم دهه ۴۰ و با آغاز روند توسعه اقتصادی و



صنعتی‌شدن ایران، گمرک بوشهر فعال‌تر شد و جاده بوشهر ـ شیراز به‌تدریج آسفالت گردید. این تغییرات حمل‌ونقل کالا را تسهیل کرد و کامیون‌های مدرن با ظرفیت‌های بالاتر وارد عرصه شدند. در اوایل دهه ۵۰، شرکت‌های بزرگی با تعداد زیادی تریلی وارد این عرصه شدند. بسیاری از رانندگان آن‌ها کره‌ای بودند که به دلیل ناآشنایی با جاده‌های کوهستانی، در گردنه‌ها دچار مشکل، واژگونی یا قیچی کردن می‌شدند.
تا اوایل دهه ۶۰ خورشیدی، پنج گاراژ یادشده هم‌چنان در خیابان معلم فعال بودند. اما با توسعه شهر و ممنوعیت ورود کامیون به مرکز شهر، از آن‌ها خواسته شد به‌صورت مشترک فعالیت کنند. بدین ترتیب «شرکت ترمینال بنگاه‌های باربری بوشهر» شکل گرفت. پس از تشکیل این شرکت، بارانداز سوید مدتی نیز به دفتر «شرکت تعاونی مسافربری شماره ۴» تبدیل شد و در جابه‌جایی مسافر نقش داشت تا زمانی که ترمینال مسافری راه‌اندازی شد و ورود اتوبوس به مرکز شهر ممنوع گردید.
امروز این مؤسسه همچنان به‌طور محدود در زمینه حمل بار و کالا فعالیت دارد. باربری‌ها و گاراژهای بوشهر بخشی مهم از تاریخ اقتصادی و اجتماعی این شهر هستند و جای دارد پژوهشگران تاریخ بوشهر این موضوع را در سطحی گسترده‌تر مورد تحقیق و بررسی قرار دهند.

بوی سوختگی در گناوه

الیاس احمدحسینی



تابستان جنوب همیشه طاقت‌فرسا بوده، اما امسال گرما و شرجی بی‌سابقه با قطعی‌های مکرر برق به کابوس مردم گناوه تبدیل شده است. خاموشی‌هایی که روزگاری طبق جدول یک‌ونیم ساعته بود، حالا بی‌هیچ توضیحی به دو ساعت رسیده است. شهروندان می‌پرسند: مگر سکوت ما به معنای رضایت است که هر روز فشار بیشتری بر زندگی‌مان تحمیل می‌شود؟
مردم نه تنها از قطع برق، بلکه از بی‌برنامگی رنج می‌برند. علی جعفری می‌گوید: «قبلاً سامانه زمان دقیق خاموشی را اعلام می‌کرد، حالا برق زودتر یا دیرتر می‌رود و هیچ کاری قابل برنامه‌ریزی نیست.» این بی‌نظمی کسب‌وکارها را هم فلج کرده است. نانواداران می‌گویند: «خمیر را آماده می‌کنیم اما برق وسط کار می‌رود و باید همه را دور بریزیم. با این اوضاع اقتصادی چه کسی خسارت ما را می‌دهد؟»
قطع برق در گرمای ۵۰ درجه، فقط به معنای تاریکی نیست؛ یخچال و کولرهایی که با نوسان می‌سوزند، خانواده‌هایی که توان تعمیر ندارند و اشک‌هایی که هر روز جاری است. حلیمه، زن خانه‌دار، می‌گوید: «موتور کولرمان سوخته. همسرم کارگر روزمزد است. ۳۰ میلیون برای تعمیر از کجا بیاوریم؟» شاه نظریان فروشنده قطعات یدکی می‌گوید: روزانه چندین مراجعه برای موتورهای سوخته دارند. قیمت‌ها سرسام‌آور است؛ از ۲۰-۳۰ میلیون برای تعمیر تا ۵۰-۹۰ میلیون برای یک کولر جدید. بسیاری ناچار به خرید موتور دست دوم می‌شوند، با امیدی لرزان برای گذراندن تابستان.
مهدی کیانی برقکار هشدار می‌دهد استارت و استاپ مکرر لوازم برقی را از کار می‌اندازد و چک کارایی ندارد، حتی خطر آتش‌سوزی هم جدی است. در بازار، اوضاع بدتر است؛ خاموشی‌ها دقیقاً در ساعات پرمشتری رخ می‌دهد. بازاریان با خشم می‌گویند: «قیمت دلار و تحریم یک طرف، قطعی برق و کسادی کاسبی طرف دیگر. بعد هم باید مالیات بدهیم؛ در قبال چه خدماتی؟»
در برابر این همه رنج، پاسخ مسئولان چیزی جز طفره‌رفتن نیست. مدیریت برق می‌گوید «ما دخالتی نداریم» یا وعده جبران خسارت‌هایی می‌دهد که مردم هرگز به چشم ندیده‌اند. در حالی‌که هر روز بوی سوختگی کولرها و فیوزها در شهر پیچیده است، مردم می‌پرسند: تا کی باید هزینه ناکارآمدی‌ها را از جیب خود بدهیم؟
گناوه امروز بیش از برق، به پاسخگویی و توجه نیاز دارد. جامعه‌ای که امیدش را از دست بدهد، خاموشی واقعی را تجربه خواهد کرد. بوی سوختگی این روزها تنها بوی وسایل سوخته نیست، هشداری است که اگر شنیده نشود، ممکن است آتش نارضایتی را شعله‌ور کند./ گناوه آنلاین

ای کاش از روز اول، سختگیری‌های بی مورد وجود نداشت

زیبا راستیان



در شماره ۱۱۴۳ هفته‌نامه وزین نسیم‌جنوب مطلبی خواندم از عبدالخالق ماجدی تحت عنوان «جدال، باید حقوقی و باید اخلاقی» که بسیار مرا تحت تأثیر قرار داد. به همین منظور دل‌نوشته کوتاهی تقدیم ایشان می کنم.

درود بر شما انسان بزرگوار

آفرین بر شما، آفرین بر شما که انسانیت والای ذاتی شما از دل واژه ها تراوش می‌کند و نوری بر تاریکی اطراف ما می‌تاباند که هنوز انسان‌هایی هستند که اخلاقیات را سر منشا کار خود قرار می‌دهند.

این که می‌گویم تعارف نیست، من به‌عنوان یک معلم مقاطع مختلف تحصیلی در طول بیش از سی و پنج سال خیلی وقت‌ها مجبور شدم نقش مادرانه خود را پررنگ‌تر از نقش صرف تربیتی و آموزشی خود بدانم. گرچه بارها از طرف مقام‌های بالاتر از خودم مغضوب شدم، اما وجدانا احساس بهتری داشتم.

گاهی می‌گفتم من الان یک مادرم نه یک معلم. پس اگر دختر من به‌جای این دختر این‌جا نشسته بود چه می‌کردم؟ الان هم همان کار را می‌کنم.

شاید بخندید اما گاهی در مقابل دانش‌آموز یا دانشجوی طغیانگر به‌جای اخم و تشر، جلو رفتم و در آغوشش کشیدم.(من همیشه معلم دخترها بودم). همان آغوش کار صد جلسه امور تربیتی و حراست را انجام داد و تمام. تمام عصیانگری‌ها، با یک لبخند یواشکی به او سر کلاس، ته نشین شد. ته نشین شد همه خشم و تنفرش به درس و کلاس و استاد.

این خشم‌های نهفته می‌توانست از او یک مادر عاصی، یک کارمند انتقام گیر، یک معلم عصبی و... بسازد. نمی گویم که من یک مصلح اجتماعی بودم اما حداقل این راحتی وجدان را دارم که سعی خود را کرده‌ام.

این‌ها را نگفتم که از خودم تصویر قشنگی بسازم که آن را فقط خدا می‌داند و امیدوارم اشتباهاتم را ببخشد، گفتم که بدانید چه‌قدر از داشتن انسان‌هایی مثل شما از ته قلبم شادم.

ای کاش از روز اول، سختگیری‌های بی مورد وجود نداشت، قوانین دست‌ساز خودمان گلوی‌مان را فشار نمی‌داد، چه بسیار نخبگانی که ترشرویی دیدند و مهاجرت کردند و با همه ی سختی‌هایی که از سر گذراندند، باز دل‌شان برای میهن می‌تپد.

برای‌تان آرزوی موفقیت و تندرستی و آرامش پایدار دارم. «بندهٔ واقعی خالق»؛ آقای عبدالخالق ماجدی.

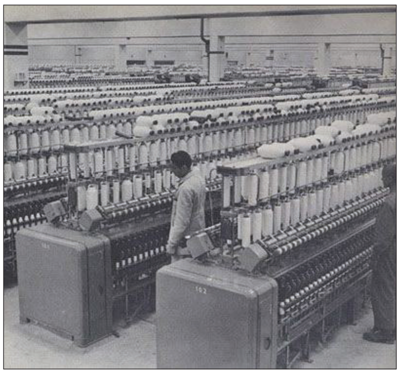
فیدوس اعتمادیه در غبار پنبه

علی بهی پور



عصرها که گاهی هوا «شمالی» می‌شد و تک گرما می‌شکست و نسیم خنکی می‌وزید، «مستر» هم پیدایش می‌شد تا راه کارخانه اعتمادیه تا محله ما را کوتاه‌تر کند. توپ تنیس و راکت را به دست می‌گرفت و در حالی که به توپ می‌زد، مسیر را کوتاه می‌کرد. آن سال‌ها من نوجوان ده، یازده ساله‌ای بودم؛ ورودی محله جای بازی‌مان بود و از دور او را می‌دیدم که به سمت محل نزدیک می‌شد. هرگاه توپ تنیس «مستر» دورتر می‌افتاد، ما بچه‌ها، شلال عرق، لابلای خار و خنجال‌ها می‌خزیدیم به دنبال توپ. هر کسی زودتر توپ را پیدا می‌کرد و به او می‌رساند، یک دوقرانی کف دستش می‌گذاشت.

مستر قدی کوتاه، کمی فربه، صورتی صاف و تراشیده و سیمایی ژاپنی داشت. اهالی کارخانه او را به نام «مستر» می‌شناختند. او اصلاً ژاپنی و کارشناس فنی و تأسیسات اعتمادیه بود. در محوطه کارخانه، میان سایه‌های خنک گل ابریشم‌ها و کهورها، خانه نسبتاً خوبی با امکانات رفاهی مناسب داشت.



وقتی وارد محله می‌شد، می‌دانستم کجا می‌رود؛ مستقیم به خانه «عام صفر» که سه دخترش در کارخانه کار می‌کردند. مستر درب لنگری چوبی کهنه را باز می‌کرد و وارد حیاط سنگلاخی می‌شد؛ جایی که زمان خیلی دور، سنگ‌دراران محلی برای یافتن سنگ‌های مرجانی آن‌جا را کاوش کرده بودند و هنوز جای «منتیل‌ها» و حروه‌ها در دل سنگ‌ها پیدا بود. از پله‌های سنگی بالا می‌رفت و در اتاق ساده و مجلسی روبه قبله، کنار عام صفر که حالا زمین‌گیر شده بود، روی تخت یا صندلی کنار تخت یا روی زمین پشت به متکا می‌نشست و با فارسی آمیخته به انگلیسی با عام صفر گفت‌وگو می‌کرد. زن عام صفر و دخترها هم مانند فرفره دور او می‌چرخیدند و خوشحالی می‌کردند.

در سال‌های دور، در دو نقطه از جنوب کشور، محیطی فعال، پرتنش و پر از وسوسه کار برای کارگران منطقه و مهاجرین بود؛ یکی شرکت نفت آبادان و دیگری کارخانه ریسندگی و بافندگی اعتمادیه «دواس» بندر بوشهر. این دو مکان در سال‌های ۱۳۳۲ و جنبش ملی نفت و کودتا، از اعتصابات کارگری در امان نماندند و اعتراضات به این دو نقطه هم رسید. شرکت نفت بارها موضوع داستان، فیلم، گزارش و کار هنرمندان و فیلم‌سازانی مثل ناصر تقوایی، امیر نادری، احمد محمود و... قرار گرفت. هرچند فضای عظیم شرکت نفت با حجم فعالیت‌ها و داشتن کتابخانه، دفتر فیلم و مطبوعات مستقل قابل مقایسه با کارخانه اعتمادیه نبود، اما درباره کارخانه اعتمادیه هنوز جای نقد، بررسی، تحقیق و پژوهش وجود دارد.

خیل وسیعی از دختران و پسران جوان و مردان و زنان میان‌سال از محله‌های همجوار دواس، بهمنی، باغملا، خواجه‌ها و دیگر محلات جنوبی و شمالی و اطراف بوشهر و حتی خارج از استان در این مکان مشغول به کار بودند. این محیط پرتنش گاه محل زد و خورد، سرقت، تسویه حساب‌های شخصی و بروز مسائل اخلاقی بود. یادم هست که پای «مستر» نیز به این مسائل کشیده شد. برخی سرکارگران محلی نقش مفتش را داشتند و با کارگران زیردست به تندی برخورد می‌کردند.

کارگران در دو نوبت روز کار و شب کار در قسمت‌های مختلف «ریسنده»، «بافنده»، «هفت لا» و «فلایر» مشغول فعالیت بودند. کارخانه اعتمادیه با تعداد قابل توجه کارگر، فاقد سالن غذاخوری بود و کارگران باید غذای خود را همراه می‌آوردند یا در ساعات استراحت تهیه می‌کردند.

برای هم‌نسلان من صدای «فیدوس» کارخانه، تعطیلی کار، خروج کارگران از کارخانه و حرکت زیر سایه «بابل‌های» سبز ردیف شده بیرون کارخانه، انتظار برخی خانواده‌ها، پیاده، سواره بر دوچرخه، بر جاده خاک‌آلود و باد و گرد و خاک آغشته به غبار پنبه و هجوم یادهای کودکی و نوجوانی است. چه داستان‌های واقعی عاشقانه‌ای در محیط کارخانه اتفاق می‌افتاد! زمزمه‌های عاطفی دو عاشق که گاهی منجر به ازدواج و گاهی ناموفق بود و به شکل پچپچه، شعر و سرود و نقل محافل خصوصی و عیش و عروسی‌ها می‌شد. بازخوانی آن ترانه‌های محلی میان جشن‌های عروسی تا سال‌ها ورد زبان جوانان بود. آن حوادث عاطفی و گاهی سیاسی و اجتماعی، بازتاب شعری خود را در محافل عروسی نشان می‌دادند.

از وقتی پدربزرگم قیچی‌اش را پای دستگاه بافنده دزدیدند و مجبور شد حقوقش را بدهد تا قیچی بخرد، پسرش که دایی من بود، او را از ادامه کار در اعتمادیه بازداشت و پدربزرگ میان‌سال دل به عطاری بست. چندی بعد عطاری «میرزا غلملی» فضای میدان بهمنی بوشهر را تا مدتی با بوی بنگو و کندر و زیره پر کرد.

پدرم نیز از ۱۳ سالگی تا سال‌ها پس از ازدواج و صاحب چند فرزند شدن، در کارخانه اعتمادیه کارگری کرد. اما کارخانه در دو نوبت تعطیلی موقت که چند سال طول کشید، ورشکست و تعطیل شد. پدر نیز موجودی صندوق خود را پس گرفت و به کنج خانه بازگشت.

حتی چند سال بعد که اعتمادیه دوباره شروع به کار کرد، «رستمی»، کدخدای دواس که همه‌کاره بود و با پدر رفاقت دیرینه داشت، پیشنهاد بازگشت به کارخانه را داد تا هر قسمتی که دوست دارد مشغول شود، اما پدر بی‌حوصلگی را بهانه کرد.

بعد از انقلاب تمام دفاتر کهنه و کاهی‌رنگ اعتمادیه را در اداره بیمه گشتم تا نامی از او پیدا کنم شاید بتوانم بازنشستگی و مقرری برای خانواده پراکنده فراهم کنم، اما موفق نشدم.

من خود هیچ‌گاه در اعتمادیه کار نکردم، اما دو برادر بزرگترم برخی تابستان‌ها با تعطیلی مدرسه آن‌جا مشغول به کار می‌شدند تا خرج تحصیل یک‌ساله‌شان را به دست آورند و کمک حال خانواده باشند. آن‌ها غروب، با سر و رویی آغشته به غبار پنبه و کوله‌باری از خستگی به خانه باز می‌گشتند. هفته‌هایی که شب کار بودند، پیش از غروب، مادرم تاس کباب غذا را که شام برادرانم بود، به دستم می‌داد. من نوجوان باید از باغ ویران شده «دی ممدلی» می‌گذشتم و از بیابان بعد از آن‌جا به کارخانه می‌رسیدم. ظرف غذا را تحویل نگهبانی می‌دادم. موقع برگشت از میان تاریکی و ترس از صدای پارس سگ «احمدو» که در آن نزدیکی باغی داشت، به خانه باز می‌گشتم.

دوران جوانی «عام صفر» در عیش‌ها و عروسی‌ها با یک پای لنگش رقصیده بود و مشامش هنوز یاد سال‌های جوانی سکرآور بود. وقتی «مستر» خداحافظی می‌کرد و از آخرین پله سنگی وارد حیاط سنگلاخی می‌شد، عام صفر هم از روی تخت نیم‌خیز می‌شد و به دختران می‌گفت: «بوا بوا ور دارین ای استکانی که مستر چوئی توش خوردن، بوشورین و طهارش کنین! ای دهنش نجسنا!»



داستان ورود سیب‌زمینی به ایران، اولین بار در بوشهر به نام آلوی ملکمی

پژوهشی از دکتر محمدرضا بلادی

سیب‌زمینی اولین بار در ایران، در اوایل قرن نوزدهم میلادی و در بوشهر کشت شد. این ریشه‌ی خوراکی جدید، به نام واردکننده‌اش، سر جان ملکم، در میان مردم بوشهر به «آلوی ملکمی» شهرت یافت؛ نامی که هنوز هم در گویش محلی برای سیب‌زمینی با واژه‌ی «آلو» باقی مانده است.

ملکم در خاطراتش نوشته است که هنگام مأموریتش، تصمیم گرفت سیب‌زمینی را به ایرانیان معرفی کند. تاجری محلی با اشتیاق پذیرفت تا زمین بزرگی را برای این کار آماده کند و بذرها را در بوشهر بکارد. سیب‌زمینی‌ها در خاک جنوب ایران به‌خوبی رشد کردند و همین نام «آلوی ملکمی» یادگار آن تجربه شد؛ نامی که ملکم خود آن را یکی از بهترین بخت‌های ماندگاری نام خود در تاریخ می‌دانست.

این ماجرا تنها در یادداشت‌های ملکم باقی نمانده است. نشریهٔ نیو انگلند فارمر نیز در سال ۱۸۲۸ نوشت: گاهی هموطنان ما، سیب‌زمینی را به عنوان میراثی برای ملت‌هایی که به آن‌ها سفر می‌کنند، باقی می‌گذارند. آقای بوگل آن را به تبت برد و در آن کشور، سیب‌زمینی‌ها را «بوگل» می‌نامند. در هند به‌عنوان هدیه‌ای ارزشمند از انگلیسی‌ها شناخته شد. سر جان مالکوم، سیب‌زمینی را به باغی در بوشهر معرفی کرد و اکنون این گیاه در سواحل خلیج‌فارس فراوان است و با نام «آلوی مالکوم» شناخته می‌شود.

«آلو» در بوشهر؛ واژه ای که از هند آمد و با طنز محلی ماندگار شد.

تاریخ ورود سیب‌زمینی به ایران در اوایل قرن نوزدهم میلادی، با نام سر جان ملکم و شهر بوشهر گره خورده است. همان‌طور که ذکر شد، ملکم در خاطرات خود می‌نویسد که برای نخستین بار این ریشه خوراکی را در باغی در بوشهر معرفی کرد و مردم آن را به نام او «آلوی ملکمی» نامیدند. نشریهٔ نیوانگلند فارمر (۱۸۲۸) ضمن تأیید این مطلب عنوان می‌کند که کاشت سیب‌زمینی در سواحل خلیج‌فارس توسعه یافته و به همین نام شناخته می‌شود.

اما در روایت ملکم جزئیاتی وجود دارد که می‌تواند سرنخ تازه‌ای درباره‌ی ماندگاری واژه‌ی «آلو» در بوشهر به دست دهد. او از تاجری «چاق و با صورتی صاف» یاد می‌کند که وانمود می‌کرد زمینی بزرگ برای کاشت سیب‌زمینی اجاره کرده است. وقتی هدف واقعی او آشکار شد (دریافت هدیه‌ای دیگر به‌جای بذر)، مردم بوشهر او را به طنز تا پایان عمر «آقای سیب‌زمینی» نامیدند. ملکم تصریح می‌کند که این لقب



تا زمان مرگش همراه آن تاجر بود.

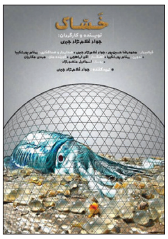
وام‌واژهٔ زبانی: در هند، سیب‌زمینی از قرن‌ها پیش «ālu / آلو» نام داشت. با توجه به رفت وآمد هندیان در خلیج‌فارس، این واژه به گوش مردم بوشهر ناآشنا نبود. در اغلب زبان‌های هند (هندی، اردو، بنگالی، نپالی و...) واژه‌ی ālu / آلو به معنی سیب‌زمینی به‌کار می‌رود. اما این واژه احتمالاً از ریشهٔ سانسکریت ālu-ka (نوعی ریشه خوراکی/غده) آمده و بعد برای سیب‌زمینی نیز به کار رفته است.

طنز اجتماعی: لقب‌گذاری بر آن تاجر بوشهری به نام «سیب‌زمینی» که در بالا شرح داده شد احتمالا باعث شد این واژه نه فقط به‌عنوان نام محصول، بلکه به‌عنوان یادگار یک ماجرای خنده‌دار در ذهن جامعه بماند.

به‌این‌ترتیب، «آلو» در بوشهر بیش از یک وام‌واژه است؛ ترکیبی از زبان و خاطره است. هم تأثیر فرهنگی هندی‌ها در نام‌گذاری دیده می‌شود، و هم خنده و تمسخر محلی که باعث شد واژه عمق بگیرد و نسل‌به‌نسل منتقل شود.

شاید به همین دلیل است که امروز، با وجود رواج «سیب‌زمینی» در فارسی معیار، مردم بوشهر هم‌چنان با افتخار به این محصول «آلو» می‌گویند.

«خساک» در قلب بزرگ‌ترین جشنواره بین‌المللی محیط‌زیستی جهان

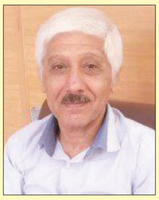


فیلم مستند «خساک» ساخته‌ی جواد غلام‌نژاد جبری، کارگردان جوان و مستقل بوشهری، به‌عنوان تنها نماینده مستقل ایران، در فینال بزرگ‌ترین جشنواره بین‌المللی تلویزیون اکولوژیکی جهان «سرزمین فردا» حضور خواهد داشت. این جشنواره معتبر در شهر نیژنی نووگورود روسیه برگزار می‌شود. جشنواره «سرزمین فردا» یکی از مهم‌ترین و اثرگذارترین رویدادهای جهانی در حوزه محیط‌زیست و سینمای مستند است که امسال با شکستن رکورد، بیش از ۳۰۰ اثر از ۱۳ کشور و ۴۰ منطقه روسیه را دریافت کرد. از میان این آثار، تنها ۲۶ فیلم و پروژه برتر به مرحله نهایی راه یافتند.

در این میان، فیلم «خساک» توانسته در کنار تولیدات قدرتمند کمپانی‌ها و استودیوهای بین‌المللی از کشورهایی چون روسیه، چین، برزیل، بلاروس و هند قرار گیرد؛ جایگاهی که اهمیت آن دوچندان می‌شود، چراکه «خساک» تنها اثر مستقل این فهرست است و به‌تنهایی پرچم ایران را در رقابتی جهانی میان غول‌های رسانه‌ای برافراشته است.

قدرت فوتبال و موسیقی

منصور کاوه‌ئیان



در اوائل دهه پنجاه، بین سنین خردسالی و نوجوانی، تیم فوتبالی در محل سنگی بندر بوشهر. تشکیل داده بودیم، اما توپ درست‌وحسابی نداشتیم. روزی شنیدیم اگر پانصد عدد کاغذ شکلات "کام" داشته باشیم، فروشگاه ورزشی پورصباغ بهمون یک توپ نو می‌دهد. در آن زمان، شکلات "کام" در بین شیرینی‌ها، خوش‌مزه‌تر از بقیه بود و سوپری‌های آن زمان، دانه‌ای می‌فروختند. همه این شکلات را دوست داشتند. اغلب بچه‌ها وقتی پولی به دست‌شان می‌رسید، اولین چیز خوردنی همین شکلات بود. ما با دوستان قرار گذاشتیم که به طور جدی موضوع را پیگیری کنیم. هرکدام از ما در مغازه‌ها پرسه می‌زدیم و کسی که از مغازه بیرون می‌آمد و شکلات "کام" در دست داشت، ازش درخواست می‌کردیم کاغذش را به ما بدهد. توی کوچه‌ها، مدرسه و هر جا وارد می‌شدیم، حتی به بزرگ‌ترها هم می‌گفتیم این کاغذ را برای ما جمع کنند. تمام توان و انرژی‌مان برای جمع‌آوری کاغذ شکلات "کام" متمرکز شده بود و این وضعیت برای چند نفر از اعضای تیم، نزدیک به دو ماه به طول انجامید تا سرانجام پانصد کاغذ شکلات جمع شد.

خوشحال بودیم که می‌خواهیم صاحب یک توپ نو شویم. دو نفر از دوستان مسئول بردن کاغذها به مغازه آقای پورصباغ شدند. بعد از گذشت دو ساعتی، وقتی برگشتند توپ نو در دست داشتند. جشن و سروری برپا شد. هرکدام توپ را لمس می‌کرد و می‌بویید.

در همین سال‌ها، هم خواننده‌ای به نام "آغاسی" در کشور شهره شده بود، به‌طوری‌که هرجا صدای یا تصویر او دیده و شنیده می‌شد، همه مجذوب هنرنمایی‌اش می‌شدند. هر زمان که تلویزیون ترانه‌ای از او پخش می‌کرد، هر کسی که این امکان را داشت، دست از کار می‌کشید و به تماشای این هنرمند می‌نشست.

در اولین جلسه‌ای که قرار بود با توپ نو تمرین کنیم، در زمین تیم گارد (دارایی)، روز جمعه صبح مشغول بازی بودیم که یکی از بیرون زمین صدا زد و گفت: «بچه‌ها! تلویزیون ترانه آغاسی گذاشته!»

مثل این‌که قرار بود بمبی در زمین منفجر شود! همه با سرعت به سمت منزل حرکت کردند.

بعد از گذشت یک ساعتی، متوجه شدیم توپی که دو ماه براش زحمت کشیدیم، به خاطر آغاسی، توی زمین رهاش کرده بودیم.

اما وقتی برگشتیم هنوز توپ وسط زمین بود و خوشحال شدیم که کسی توپ را برنداشته بود. یکی می‌گفت خواست خدا بوده که تو آن ساعت کسی رد نشده. دیگری می‌گفت بخاطر آغاسی بوده که همه تو خونه نگه داشته و ... اما من از همان موقع به قدرت فوتبال و هنر خوانندگی پی بردم، که چگونه در جای‌جای جامعه جاری هستند و باعث شور و نشاط و انگیزه در نزد مردم، به‌خصوص جوانان، می‌شوند. متوجه شدم جامعه‌ای به پویایی و بلندی می‌رسد که جوانانی با انگیزه و با نشاطی داشته باشد.

افتخارآفرینان کنکور ۱۴۰۴ در بوشهر

علی تنگستانی: تاکنون نتایج کسب شده توسط افتخارآفرینان دبیرستان استعدادهای درخشان شهید بهشتی بوشهر (دوره دوم) به شرح ذیل اعلام می گردد:

رشته ریاضی فیزیک

شایان چاپی رتبه ۶۰ (دارنده‌ی مدال برنز المپیاد شیمی)
ابوالفضل هاشمی رتبه ۶۹
علی سیمرغ رتبه ۲۹۸
مهیار قاید رتبه ۶۷۶
امیرعباس صدیق رتبه ۶۸۶
شهریار قاید رتبه ۷۲۵
پویان دیودل رتبه ۷۸۹
مهدی عادلی رتبه ۹۵۳
امین بهزادی رتبه ۱۰۱۸
در رشته ریاضی ۸ نفر (رتبه ۱۰۰۰ تا ۳۰۰۰) و ۵ نفر (رتبه ۳۰۰۰ تا ۶۰۰۰) را کسب نموده‌اند.

رشته علوم تجربی

آریا روان‌دوست رتبه ۸۲
علیرضا قائدی رتبه ۱۳۶
محمدفیروز جمال زاده رتبه ۲۰۵
حسین هاشمی پور رتبه ۲۵۳
حسین توکلی ریشهری رتبه ۳۱۲
اهورا گودرزی رتبه ۵۹۰
امیریزداد سلطانی رتبه ۶۳۶
محمدطه زنگنه رتبه ۶۶۱
مهدی هنرمند رتبه ۶۸۱
علی حق نگهدار رتبه ۸۹۷
امیرحسین احمدی باصری رتبه ۱۰۸۶
امیرحسین اسماعیلی رتبه ۱۱۲۴

در رشته تجربی ۱۲ نفر (رتبه ۱۰۰۰ تا ۵۰۰۰) و ۸ نفر (رتبه ۵۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰) را کسب نموده اند.
کنکور سال قبل تا رتبه ۱۰۰۰۰ منطقه۲ پزشکی تعهدی بوشهر قبول شده‌اند.

کنکور زبان انگلیسی

*علیرضا اسمعیلی رتبه ۱
علیرضا قائدی رتبه ۶
شهریار قاید رتبه ۱۹
مانی کاظمی اقدم رتبه ۲۷
شایان چاپی رتبه ۳۶
مهیار قاید رتبه ۱۱۸
آریا روان دوست رتبه ۲۰۰
کیاراد خضری رتبه ۲۰۸
علیرضا احمدی رتبه ۴۱۷
حسین کرمی رتبه ۹۴۴

کنکور هنر

سیدعلی شریف حسینی رتبه ۱۱۲
سلامتی و سربلندی همه ی عزیزان را از خداوند بزرگ و مهربان خواهانم.



زنده شدن خاطرات دبیرستان شاهدخت بوشهر

دیداری شیرین بعد از نیم قرن

زیبا هوشیار

فریبا در آشپزخانه سرگرم پختن ناهار بود و به آهنگ قدیمی «الهه» گوش می‌داد. افکارش به دوران جوانی، به بوشهر، مدرسه و معلم‌هایش پرواز کرد. جرقه‌ای در ذهنش زده شد: دبیرستان شاهدخت، دوستان، معلم‌ها، کلاس درس، پیش‌آهنگی و شیر و خورشید. به سراغ دفترچه تلفن رفت و با ورق زدن برگ‌ها، شماره شهلا



از راست: سوسن سیار، سوسن طالب پور، مهتاب دباغ، فرشته مواجی، افسانه برازجانی، زهرا بیات، شهلا هوشمند، کیمیا فرجام، نصرت زنده‌پی، خدیجه عوض زاده، زهره بلکامه، فرشته یزاف.

هم‌کلاسی قدیمی خودش در دبیرستان شاهدخت بوشهر را پیدا کرد. گوشی را برداشت و تماس گرفت. فریبا بعد از این همه سال، بسیار خوشحال شد. آن‌ها مدتی با یادآوری روزهای گذشته با هم صحبت کردند.
فریبا پیشنهاد داد: «می‌خوام یک گروه تشکیل بدم به اسم دبیرستان شاهدخت و همه‌ی همکلاسی‌ها رو بیاریم توی گروه. نظرت چیه؟» شهلا که در بوشهر زندگی می‌کرد، موافقت کرد و گفت که شماره تلفن چند نفر را دارد و پیگیر پیدا کردن بقیه خواهد شد.
یک روز، در حالی که من مشغول پیاده‌روی در پارک بودم، تلفنم زنگ خورد. فریبا پشت خط بود. بعد از احوالپرسی، فریبا ایده‌اش را مطرح کرد. با اشتیاق کامل موافقت کردم و گفتم چه خوب است که می‌توانیم دوستی پنجاه‌ساله‌مان را دوباره زنده کنیم.
بعد از این گفت‌وگو، فریبا دست‌به‌کار شد. گروه با چند نفر شروع شد و با پیدا شدن شماره‌های جدید توسط شهلا و دیگر دوستان، کم‌کم تعداد اعضا بیشتر شد: افسانه، سوسن، اکرم، مهری، مریم، نصرت، زهرا، فرشته، کیمیا، مهتاب، خدیجه، زهرا، سعادت، زهره، نسرین، مینا و زری یکی‌یکی به گروه اضافه شدند و همه از این دیدار مجازی خوشحال بودند.
اعضا با ذوق و شوق عکس‌های قدیمی دوران دانش‌آموزی‌شان را در گروه به اشتراک می‌گذاشتند. هرکس دنبال خودش در عکس‌ها می‌گشت و اگر در یک عکس نبود، دیگری عکسی پیدا می‌کرد که او در آن حضور داشت. حس و حال گروه، پر از شادی، شوخی و خاطره‌بازی بود. خاطره‌های دبیرستان یکی‌یکی زنده می‌شدند: «اکرم، یادت میاد ما با هم روی یک نیمکت می‌نشستیم و تنقلات‌مون رو با هم تقسیم می‌کردیم؟» یا «مریم، یادت میاد تو در گروه شیر و خورشید بودی؟ من عکسش رو دارم، الان می‌ذارم.»
این‌طور حرف‌ها مرتب بین اعضا رد و بدل می‌شد.
یک روز من پیشنهاد دادم که به دلیل سفرم به بوشهر، دورهمی حضوری ترتیب دهیم. دوستان ساکن تهران گله کردند که آن‌ها چطور همدیگر را ببینند. بلافاصله قرار گذاشتیم که سه‌شنبه صبح در مرکز خرید اوپال همدیگر را ببینیم. همه در ساعت ۱۰ در اوپال جمع شدیم. مینا و نسرین را بعد از پنجاه سال می‌دیدم. همدیگر را سخت در آغوش گرفتیم و اشک‌هایم سرازیر شد؛ صحنه‌ای بسیار دیدنی بود. دور یک میز نشستیم و ضمن سفارش قهوه، از حال و روزگار هم پرسیدیم. برایم جالب بود که آن زمان از مشق و درس می‌گفتیم و حالا از همسر، بچه‌ها و نوه‌ها صحبت می‌کردیم، البته از دردهای مخصوص میان‌سالی هم گلایه می‌کردیم. بیش از یک ساعت با هم بودیم و گذر زمان را حس نکردیم. با گرفتن قول از همدیگر برای تکرار این لحظات، از هم جدا شدیم.
برای دورهمی بوشهر، کافه‌ای پیشنهاد شد. همه با شور و هیجان موافقت کردند و قرار شد در کافه «رشن» جمع شوند. کم‌کم لیست کامل شد و تعداد به پانزده نفر رسید. دوستانی که خارج از کشور بودند، با شوخی و کمی ناراحتی می‌گفتند: «ای کاش ما هم بودیم.» بعضی‌ها هم که در تهران یا شیراز بودند، به‌خاطر فاصله زیاد نمی‌توانستند بیایند.
سرانجام، روز موعود فرا رسید. من و فرشته با هیجان به محل قرار در خیابان رئیسعلی دلواری رفتیم. وقتی به کافه رسیدیم، برق نبود و کافه تاریک بود. چند نفر از دوستان آن‌جا بودند. خوشبختانه بعد از مدت کوتاهی برق وصل شد و دوباره همدیگر را در آغوش گرفتیم.
دختران جوان پنجاه سال پیش، حالا گرد پیری بر سر و روی‌شان نشسته بود. دوستان مرتب جای‌شان را عوض می‌کردند تا بتوانند همدیگر را بهتر ببینند و از گذشته یاد کنند. تا ساعت ۹ شب در کافه بودیم. این صحنه برای سایر مشتریان هم جالب بود و خوشحالی خودشان را از دیدن جمع ما نشان می‌دادند. در این دورهمی، با گرفتن قول از همدیگر، قرار ملاقات بعدی را گذاشتیم.

آیین و فرهنگ دکّان‌داری در بوشهر قدیم

علی دباش



در بوشهر قدیم اکثر دکّان‌داران، رسم و آیینی خاص در مراودات محله و بازار داشتند. این فرهنگ مراودات نشأت‌گرفته از: خداپرستی، اخلاق، صداقت و مردم‌داری و به قول امروزی‌ها مشتری‌مداری بود. دکّان‌داران قدیمی بوشهر به ترازو به عنوان ابزاری که می‌تواند سبب پاداش یا مکافات آنان در این دنیا و در جهان آخرت شود، می‌نگریستند و از این رو به این ابزار کاسبی، به دقت توجه می‌نمودند و آن‌را نمادی از عدالت و تعادل می‌دانستند.

در زمان نوجوانی و جوانی که جهت خرید به دکّان‌داران گذشته مراجعه می‌کردم، آن‌چنان به ترازو توجه داشتند که بارها برای من سئوال پیش می‌آمد چرا آن‌ها به ترازو حساسیت بیش از اندازه دارند و هرگاه دلیل این کار را از آن‌ها می‌پرسیدم، پاسخ می‌دادند که از آتش جهنم هراس دارند.

دکّان‌داران قدیمی بوشهر با خانواده‌های برخوردار و غیربرخوردار به انصاف رفتار می‌کردند و تلاش می‌کردند به خانواده‌های تنگدست با حفظ کرامت و شخصیت آنان، مایحتاج را نسیه دهند.

در محله جبری که از بزرگ‌ترین محلات شهر بوشهر است و از محلات خرمایی‌ها، زیارتی‌ها، سیاه‌گل‌ها، و علی‌آباد تشکیل می‌شد، دکّان‌داران بامرامی مانندِ زنده‌نامان حاج غلامحسین خرمایی (محله سیاه‌گل‌ها)، حاج اسماعیل مصدق‌زاده، حاج حسین شعبانی (محله خرمایی‌ها) و حاج علیباش عالی‌حسینی (محله زیارتی‌ها) مایحتاج عمومی مردم را به اهالی محل عرضه می‌داشتند.

در خیابان نادر نیز دکان‌داران تنگستانی، بوشهری و برخی از اهالی محترم دشتی مشغول کار و تلاش بودند که محور فعالیت آنان مردم‌داری و رعایت انصاف بود.

مردمی که جهت تهیه نیازهای روزانه به این دکّان‌داران مراجعه می‌کردند. به ویژه جوانان و نوجوانان، تحت تأثیر اخلاق و فرهنگ مرواداتی آنان قرار می‌گرفتند.

در بازار قدیم که در زمان قاجاریه در محلهٔ دهدشتی ایجاد شده است، کسبهٔ مختلفی از مسلمان، مسیحی و یهودی در کنار هم به مردم بوشهر خدمت‌رسانی می‌کردند که نمونهٔ بارزی از رواداری و فرهنگ غنی و پربار مردمان بوشهر است. در این بازار علاوه بر فروشندگان مایحتاج عمومی، بازار آهنگری، لعاب‌گری، مسگری، لحیم‌کاری و دیگر صنعت‌ها وجود داشت.

خریدارانی که از محلات مختلف شهر بوشهر به این بازارها و دکّان‌داران مراجعه می‌کردند، حسن خلق و مدارای آنان را تحسین می‌نمودند و همین امر سبب رونق اقتصادی در شهر بوشهر شده بود.

در پایان آرزو می‌کنیم که نسل جوان که در محلات و بازارهای شهر بوشهر مشغولِ به کار و تلاش هستند، با فرهنگ داد و ستد دکّان‌داران قدیمی بوشهر بیشتر آشنا شوند و مرام و مکتب آنان را سرلوحهٔ کار خود قرار دهند.

ظلم غول‌های نفتی و پتروشیمی در خارگ و عسلویه به مردم بوشهر

محمد ذاکری – وکیل دادگستری

از دهه ۸۰ تاکنون در استان بوشهر بحث بومی‌گزینی در پارس جنوبی و شرکت‌های تابعه آن، هم‌چنین در نفت خارگ و شرکت‌های وابسته مطرح بوده و حتی قوانین، بخشنامه‌ها و آیین‌نامه‌هایی نیز صادر شده است.

اما آیا تاکنون مردم استان طعم واقعی مزایای این دو غول صنعتی و پتروشیمی‌ها را چشیده‌اند؟

ده‌ها بلکه صدها شرکت زیرمجموعه همین دو شرکت هستند؛ درآمدشان از همین استان تأمین می‌شود، از آب، برق، بهداشت، جاده، خاک و هوای این منطقه بهره می‌برند.

حال، سؤال از استاندار محترم و نمایندگان محترم مجلس:

۱–آیا این شرکت‌ها مسئولیت اجتماعی خود ، در قبال استفاده از امکانات مردم استان را ایفا می‌کنند؟

۲– آیا مالیات خود را در استان بوشهر پرداخت می‌نمایند یا چون دفتر اصلی‌شان در تهران است، مالیات‌شان را نیز در تهران پرداخت می‌کنند؟

سؤال دیگر این‌که: وقتی بیش از دو دهه است که هیچ مسئول و نماینده‌ای نتوانسته حریف این غول‌ها شود و آنان را ملزم به ایفای تعهدات قانونی خود در راستای استخدام نیروهای بومی، انجام مسئولیت‌های اجتماعی و سایر تعهدات نماید، آیا جوانان بیکار استان حق ندارند با حضور خود، به این ظلمی که بر آن‌ها می شود اعتراض کنند؟

آقایان! اگر نمی‌توانید کاری کنید، لطفاً فضای اداری و میز و صندلی را بی‌خود و بی‌جهت اشغال نکنید و بگذارید افراد کار آمد جایگزین شوند یا مردم با حضور گسترده‌ی خود به استناد اصل ۲۷ قانون اساسی با حضور و تجمع قانونی خود مشکلات‌شان را حل کنند و صدای خود را به مرکزنشینان برسانند و تظلم خواهی کنند./ بلد نیوز

مشاهدات و اتفاقات یک «نیمروز» من

حسین طالبی



در روزی درخشان از میانه‌ی هفته، در بهار سال گذشته، هم‌چون عادت دوران اشتغال و با وجود بیش از یک دهه بازنشستگی، راهی محل کار سابقم شدم؛ جایی که اکنون پسرم اداره‌اش می‌کند و من تنها به‌عنوان پیشکسوتی در کنار می‌ایستم و نظاره‌گرم. کارها به‌مراتب بهتر از دوران من پیش می‌رود؛ نظم و دقت سیستم‌های تازه، تحسین‌برانگیز است.

راه تا ایستگاه اتوبوس حدود چهل دقیقه پیاده‌روی بود. صبحانه‌ای کامل با خانواده خورده بودم و همین دلگرمی ساده، شور و نشاطی خاص به روزم می‌بخشید. اتوبوس آمد، سوار شدم و در سکوت، به مناظر کنار مسیر چشم دوختم: نور خورشید که از میان درختان بولوار می‌تابید و سایه‌روشن دل‌انگیزی می‌ساخت، لحظه‌ای تازه به زندگی می‌بخشید.

در همین حال، نگاهم به مسافری جلب شد که پاکت آجیل کنارش بود. با دقت پوست تخمه و پسته‌ها را در دست جمع می‌کرد و نمی‌گذاشت روی زمین بریزد. ابتدا از نظم و نزاکتش خوشم آمد؛ اما وقتی در ایستگاه بعدی، همان پوست‌ها را یک‌جا به خیابان پرتاب کرد، شگفت‌زده شدم. انگار نزاکت فقط تا جایی معنا داشت که در نگاه دیگران بود.

در ایستگاه پل گیشا پیاده شدم و مسیرم را پیاده به سمت یوسف‌آباد ادامه دادم. چند دقیقه بعد، مردی با لباس سبز شهرداری توجهم را جلب کرد. ظاهری مرتب و آراسته داشت. اما درست در همان حال که آب‌میوه‌اش تمام شد، قوطی را بی‌هیچ ملاحظه‌ای به پیاده‌رو انداخت. باز هم همان تضاد تلخ: ظاهر شسته‌رفته، اما بی‌مبالاتی در رفتار.

کمی جلوتر، باغچه‌ای کوچک بود که معمولاً کارگری با شیلنگ به آن آب می‌داد. اما آن روز، شیلنگ رها شده و شیر آب باز بود. راننده‌ی تاکسی که از راه رسید، خودرو را کنار باغچه متوقف کرد، پیاده شد و خیلی آسوده شروع به شستن ماشینش با همان آب عمومی کرد؛ گویی کارواش شخصی‌اش است. مردی که می‌خواست پاکیزه باشد، اما به بهای هدر دادن منبعی همگانی.

به دفتر رسیدم و پس از پایان کار، با تاکسی به سمت خانه برگشتم. ابتدای بزرگراه کردستان، صحنه‌ای دیدم که تکمیل کننده‌ی تضادهای آن روز بود. مردی میانسال، درمانده از فشار ادرار، پشت تابلوی فلزی پارک ایستاد و بی‌پروا شلوارش را پایین کشید. گویی شهر هم باید سهمی در مشکل شخصی‌اش می‌داد. رهگذران حیرت‌زده، برخی خندیدند، برخی سوت زدند؛ صحنه‌ای که نشان می‌داد چقدر مرزهای عمومی و خصوصی در رفتار ما کمرنگ شده است.

آن روز پر بود از صحنه‌هایی به ظاهر کوچک اما پرمعنا: مسافری که آداب را فقط برای نگاه دیگران رعایت می‌کرد، کارگری که خود حافظ پاکیزگی شهر بود اما زباله تولید می‌کرد، راننده‌ای که پاکیزگی ماشینش را به قیمت هدر دادن آب عمومی می‌خواست، و مردی که بی‌خیالِ همه، نیاز شخصی‌اش را در برابر چشم‌ها برطرف می‌کرد.

این نیمروز برایم یادآور این نکته شد که مشکل اصلی، تضادی پنهان در رفتار ماست: میان ظاهر و باطن، میان آن‌چه می‌خواهیم نشان دهیم و آن‌چه واقعاً عمل می‌کنیم. شاید همین تناقض‌هاست که سیمای جمعی یک شهر را می‌سازد.

هفته نامه نسیم جنوب
دیرپاترین نشریه تاریخ بوشهر

تلفن های تماس: ۰۹۱۷۷۷۲۳۹۰۹
۰۷۷۳۳۳۲۸۱۵۱ - ۰۷۷۳۳۳۲۵۹۰۰

این هفته‌نامه با هزینه شخصی و بدون استفاده از یارانه‌های مطبوعات و آگهی دولتی منتشر می‌شود

www.nasimjonoub.com

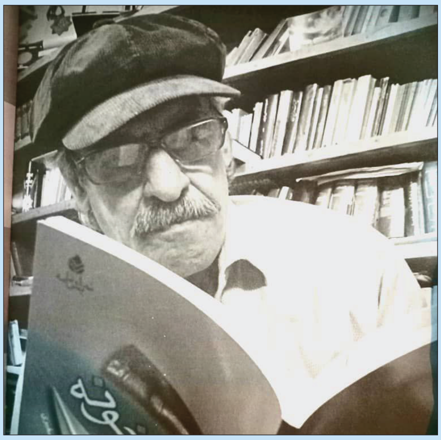
nasimjonoub.com

نسیم جنوب

هفته نامه سیاسی، فرهنگی، اقتصادی، ورزشی

صاحب امتیاز: نسیم فقیه
مدیر مسئول و سردبیر:
دکتر یونس قیصی‌زاده
نشانی: بوشهر، میدان قدس، کوچه بوستان ۳۰،
دفتر نسیم جنوب - تلفن: ۳۳۳۲۵۹۰۰ - ۰۷۷
تلفن همراه و واتساب: ۰۹۱۷۷۷۲۳۹۰۹
لیتوگرافی و چاپ: بهارستان





شهر من بوشهر نیمای جنوب
ای تو مطلع غزل ترین غروب
نبض ساز خرم افسانه یی
سحر صحنه یی، قلندرخانه یی

استاد «ایرج صغیری» گرانمایه مان، خالق آثاری جاودان و گرانسنگ چون «قلندرخونه» و «محپلنگ»، دریغا کنون ساکن خسته خانه است.

حضور معنوی ارجمندش بی تردید با ماست و غرور هم زمانی هستن مان با هستن اش در رگارگ مان جاری و پژواک صدای پر صلابت و بی بدیل اش از سمت «صحنه» باقی ست، رغمارغم این احساس ناب و این داشته ها اما هم کلامی و هم نشینی با استاد، شور و شکوهی دیگر دارد.

امید که آمیزه ی نگاه «هستی آفرین» به نیاز و تمنای خیل دوست داران و نیز درمان بایسته از سوی طبیبان، استاد صغیری، چهره ی ماندگار سرزمین آفتاب درخشان را تندرست و استوار به این کهن دیار جاوید بازگرداند. چنین باد. چشم انتظار پیشواز می مانیم.

امید غضنفر

اتمام حجت دادستان عسلویه با پتروشیمی‌ها؛ فرصتی برای پیوند صنعت و جامعه محلی

فرزاد ادیبان-پژوهشگر دکترای حقوق بین الملل



اظهارات اخیر دادستان عمومی و انقلاب شهرستان عسلویه مبنی بر الزام شرکت‌های نفتی و پتروشیمی به جذب دست‌کم ۵۰ درصد نیروی بومی تخصصی و ۱۰۰ درصد نیروی بومی عمومی را می‌توان نقطه عطفی در مسیر ساماندهی اشتغال و تقویت پیوند صنعت با جامعه محلی دانست. این تصمیم نه تنها پشتوانه قانونی دارد بلکه پاسخی روشن به مطالبات به‌حق مردم استان بوشهر است.

صنعت نفت و گاز طی سال‌های اخیر در کنار دستاوردهای ملی، فشارهایی همچون آلودگی زیست‌محیطی، افزایش هزینه‌های زندگی و تغییر بافت اجتماعی را برای مردم عسلویه و مناطق پیرامونی به همراه داشته است. طبیعی است که جامعه میزبان انتظار داشته باشد جوانانش سهمی درخور از فرصت‌های شغلی این صنعت داشته باشند. بر همین اساس، تاکید دادستان بر اجرای مصوبات رسمی و پایبندی شرکت‌ها به سهمیه بومی گزینی را باید اقدامی در راستای عدالت اجتماعی و ارتقای سرمایه اجتماعی صنعت نفت دانست. برای موفقیت این طرح، چند اقدام تکمیلی اهمیت دارد: سرمایه‌گذاری شرکت‌ها در آموزش و مهارت‌آموزی جوانان محلی در قالب مسئولیت اجتماعی، ایجاد سامانه شفاف اشتغال بومی برای جلوگیری از واسطه‌گری و تبعیض؛ تشکیل کمیته مشترک نظارتی با حضور نمایندگان صنعت، اداره کار و دستگاه قضایی؛ اعطای مشوق‌های اقتصادی و اعتباری به شرکت‌های پیشرو در جذب نیروی بومی.

در حقیقت، اتمام حجت دادستان عسلویه را باید فرصتی برای بازسازی اعتماد و ایجاد همگرایی میان صنعت و جامعه محلی دانست. اگر این سیاست با نگاه تعاملی و مسئولانه دنبال شود، هم منافع ملی در پایداری تولید انرژی تضمین خواهد شد و هم مردم استان بوشهر سهم واقعی خود را از توسعه‌ای که میزبان آن بوده‌اند دریافت خواهند کرد.

هیأت عمومی دیوان عدالت اداری در آرای شماره ۲۷۱۲، ۲۷۱۳ و ۲۷۱۴ مورخ ۲۵/۱۱/۱۴۰۱، مصوبه موسوم به بومی‌گزینی بر اساس شعاع ۱۵۰ کیلومتری را در استخدام‌های پارس جنوبی باطل و غیرقانونی اعلام کرده است. این رأی به موجب ماده ۹۲ قانون تشکیلات و آیین دادرسی دیوان عدالت اداری، برای همه دستگاه‌های اجرایی لازم‌الاجراست و هیچ مقامی حق تخطی از آن را ندارد.

با کمال تأسف، در عمل مشاهده می‌شود که وزارت نفت و شرکت‌های تابعه، هم‌چنان به مصوبه ابطال‌شده استناد کرده و با تعریف شعاع ۱۵۰ کیلومتری، شهرستان‌های مهر، لامرد، پارسیان و حتی گله‌دار از استان‌های مجاور را به‌عنوان بومی پارس جنوبی محسوب می کنند، حال آن‌که جوانان عسلویه، کنگان، دیر و جم ـ و سایر نقاط استان که میزبان اصلی صنعت عظیم انرژی کشور هستند ـ از حق بدیهی اشتغال محروم می‌شوند. این رویه چیزی جز ظلم آشکار و تبعیض ساختاری علیه مردم بوشهر نیست. رأی دیوان عدالت اداری، نه توصیه‌ای اخلاقی، بلکه حکمی لازم‌الاتباع است؛ و استمرار نقض آن، نه اشتباهی اداری، بلکه اهانتی به ساختار حقوقی کشور و نقض حاکمیت قانون است. در حالی که استان بوشهر میزبان اصلی پارس جنوبی و صنعت انرژی است، جوانان آن سزاوارند نخستین بهره‌مندان از فرصت‌های شغلی این ظرفیت ملی باشند؛ نه آن‌که در خانه‌ی خود، «غیربومی» خوانده شوند. زمان آن فرا رسیده است که دولت به تمکین از قانون وادار شده و از استمرار بی‌عدالتی ساختاری در فرآیند اشتغال در پارس جنوبی ممانعت گردد.

فرصت‌ها و چالش‌های شهر چاه مبارک در مسیر توسعه

ربیع وجدی - رئیس شورای اسلامی شهر چاه مبارک



شهر چاه مبارک، در کنار صنایع عظیم نفت و گاز، با بحران بیکاری گسترده، آلودگی محیط زیست و نادیده گرفتن حقوق قانونی مردم مواجه است. متأسفانه مسئولیت‌های اجتماعی صنایع تاکنون در حد شعار باقی مانده و اعتبارات شورای راهبردی پتروشیمی، به جای شهرستان عسلویه، در استان‌های دیگر هزینه می‌شود.

نوجوانان و جوانان بومی ما، با وجود استعداد و آمادگی، هم‌چنان بیکار و سردرگم هستند، در حالی که بسیاری از نیروهای شاغل در صنایع، از خارج و به صورت پروازی جذب می‌شوند. این وضعیت نه تنها عادلانه نیست، بلکه امید نسل جوان را خدشه‌دار کرده و توسعه منطقه را به تأخیر انداخته است

ما از مسئولان استانی و ملی انتظار داریم:

سهم مردم چاه مبارک و شهرستان عسلویه از عوارض آلایندگی شفاف و عادلانه باشد.

مسئولیت‌های اجتماعی صنایع به صورت واقعی و اثرگذار اجرا شود.

فرصت‌های اشتغال برای جوانان بومی فراهم گردد.

شورای اسلامی شهر چاه مبارک تا حصول نتیجه نهایی، پیگیر حقوق قانونی مردم خواهد بود و از رسانه‌ها و خبرنگاران می‌خواهد این سه محور مهم را با جدیت پیگیری کنند:

اشتغال جوانان، مسئولیت اجتماعی صنایع و عدالت در توزیع عوارض آلایندگی.

